

آقا شکیہ ملائی کالرورڈ

خطرات دہشت گردی شہید سید حسن حسین

نویسنده: مریم یوسفی پور



نور السیاح



کلسان - کرکان - ناھار حورال - بھنورا السیدا
تلفن: ۰۲۲-۲۲۵۵۵-۱۷



آقا شیکه، مَلاي کارگردان

(خاطرات داستانی شهید سیدحسن حسینی)

نویسنده

مریم یوسفی پور



اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس
استان آذربایجان

سرشناسه	:	یوسفی پور، مریم، ۱۳۶۴،
عنوان و نام پدیدآور	:	آقا شیکه، ملای کارگردان، خاطرات داستانی شهید سیدحسن حسینی، نویسنده: مریم یوسفی پور [به سفارش اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس استان گلستان]
مشخصات نشر	:	نورالشهدا، ۱۳۹۹
مشخصات ظاهری	:	۲۰۲ ص
شابک	:	۹۷۸-۶۲۲-۹۶۴۸۴-۰-۷
وضعیت فهرست نویسی	:	فیا
عنوان دیگر	:	خاطرات داستانی شهید سیدحسن حسینی
موضوع	:	حسینی، سید حسن، ۱۳۴۲-۱۳۶۷.
موضوع	:	جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ -- شهیدان -- خاطرات
موضوع	:	-- Martyrs -- Diaries ۱۹۸۸-۱۹۸۰ Iran-Iraq War,
شناسه افزوده	:	بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس استان گلستان
رده بندی کنگره	:	DSR ۱۶۲۶
رده بندی دیویی	:	۹۵۵ / ۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۷۵۶۰۳۸۸

آقا شیکه، ملای کارگردان / خاطرات داستانی شهید سیدحسن حسینی

نویسنده و مصاحبه: مریم یوسفی پور

طراح جلد: مهرداد شیدیان اکبر

واپایشگر نهایی: عاطفه محضری

ناشر: نورالشهدا

نوبت چاپ: اول-۱۴۰۰

قیمت: ۴۵۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

قطع: رقعی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۴۸۴-۰-۷

کلیه حقوق این اثر برای اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس استان گلستان محفوظ می باشد.

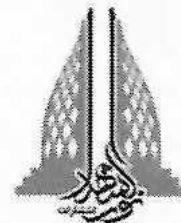
نشانی: استان گلستان-گرگان-بلوار ناهارخوران، تپه نورالشهدا

شماره تماس: ۰۲۵/۳۲۵۵۵۰۲۲-۳۲۵۵۵۰۱۷

پست الکترونیکی: golestan@bonyaddefa.ir



اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس
استان گلستان



فهرست

صفحه	عنوان
۷.....	هوالمحبوب.....
۱۳.....	حَسَنِ زهرا.....
۳۳.....	حسَنِ فاطمه.....
۳۷.....	پسرانه‌های حَسَنِ.....
۴۳.....	چلی، بالا و پایین!.....
۴۹.....	حسن و شادمانه‌های جوانی!.....
۵۴.....	دنیای جدی تئاتر.....
۶۱.....	گل تئاتر!.....
۷۵.....	نمایش و جبهه.....
۹۷.....	نسیم قُم.....
۱۱۸.....	دو برادر!.....
۱۲۷.....	جبهه هنری.....
۱۴۹.....	موجیم که آسودگی ما عدم ماست!.....
۱۵۵.....	فرداهای شهادت حسن جان.....
۱۵۷.....	راویان.....
۱۶۱.....	مقاله «محمود تو چه کرده‌ای؟».....
۱۶۹.....	«نامه‌ای به پدرم».....
۱۷۵.....	وصیت‌نامه.....
۱۸۱.....	عکس و اسناد.....
۱۹۹.....	و امروز.....



هوالمحبوب

«در اطراف ما هیچ پدیده‌ای وجود ندارد که پیامی برای ما نداشته باشد. تمام صحنه‌هایی که ما در آن زندگی می‌کنیم طراحی شده^ک دست کارگردان هستی است، نه بی‌حکمت چیده شده‌اند و نه بی‌دلیل برچیده می‌شوند.»

بیست و پنج خرداد ۱۳۹۵ مصادف با هشتم رمضان المبارک ۱۴۳۷
آشنایی‌ام با او شروع شد.

بخش اول کتاب را بارها و بارها نوشتم. گاه چهل و هفت دقیقه مسیر رفتن به کلاس در ذهن می‌نوشتم و چهل و هفت دقیقه برگشت، نوشته‌های ذهنی‌ام را خط می‌زدم. گاه کتاب را با روایتی عوامانه و ساده شروع و گاهی در اوج آرایه‌ها، با قلمی نغز و دل‌کش سریر چشمان می‌کردم. اما کتابی نوشته نمی‌شد!

بارها سفیدهای سیاه شده را خط زدم و کنار گذاشتم. کار ساده^ک سخت بود. اثر شیرین شور شده بود. زمان گذر می‌کرد و به خاطر اطلاعات ناقص پرونده که حاصل گذشت زمان از رویدادهای اصلی بود، از هر راوی یا زاویه دیدی بهره می‌بردم کار به بن‌بست می‌رسید. با چند نویسنده مطرح مشورت



کردم و دور از انتظارم خالصانه و مشتاقانه گوش جان سپردند و راهنمایی کردند. گفتم نفس به نفس، به یاد قهرمان کتابی هستم که باید نوشته شود و نوشته نمی‌شود! در تمام مناسبات ملی، مذهبی و شخصی بخشی از ذهن من متعلق به او شده بود! کوهی بزرگ، گران، عجیب، در عین سادگی! گفتند طبیعی است، در دنیای نویسندگی از این عجیب‌تر هم بسیار رخ می‌دهد. مهم نگارنده است که چگونه و با چه قلمی مسیر قلبش را می‌گشاید. در هر حال «نیاز ما به رحمت خدا بیشتر از نیاز ما به آب و هواست.» رحمت اوست که کاستی‌های آدم‌ها در دنیا را می‌پوشاند.

یادش بخیر، روز اول بنا بود مصاحبه‌ها که تمام شد، پیاده‌نویسی را تمیز و مرتب تحویل بگیرم و نگارش را شروع کنم. دست بر قضا مصاحبه‌گر نتوانست خود را به روز موعود برساند و قرار نباید برچیده می‌شد. به گفته دیگران «سیدعلی حسینی» پس از سال‌ها حاضر شده بود مصاحبه‌ای در باب برادرش برای چاپ کتاب انجام دهد.

زمانی که در بخش ادبیات کنگره سرداران و ۴۰۰۰ شهید استان گلستان مشغول بودم، در باب فنون تاریخ شفاهی مطالعه بسیاری کرده بودم و نکات کاربردی را به دوستان پیاده‌ساز و مصاحبه‌گر اطلاع می‌دادم تا کارها با کیفیت مطلوب انجام گردد اما علاقه‌ای به مصاحبه نداشتم. با اکراه جلسه اول در ششم مرداد ۱۳۹۵ منزل خواهر شهید شروع شد. خانواده شهید آنقدر شیرین و گیرا و گرم میزبانی کردند و خاطرات خالصانه و با اشتیاق تعریف شد که اسیر محبت‌شان شدم.



دیگر من، مشتاق مصاحبه‌های بعدی بودم. خاطرات خانواده‌اش با حسرت نبود دَد و ددا (پدر و مادر شهید) در پنج-شش جلسه دو ساعتی به اتمام رسید. مابقی کار، پر از فراز و نشیب بود. قریب به چهل ساعت مصاحبه از دوستان و آشنایان انجام شد. هر کدامش مقدمه و مؤخره‌ای، پیشواز و بدرقه‌ای داشت که هیچ کدام در تعداد ساعات مصاحبه رسمی ثبت نشد. مدتی مانند تلفن‌چی‌ها، صبح‌ها تماس می‌گرفتم و بعدازظهرها با پیامک و پیام‌رسان اینترنتی دوستان و بستگان سید حسن را دعوت به خاطره‌گویی می‌کردم. برخی شاد شدند اما مشغله داشتند. بیشترشان انگار باور نمی‌کردند قرار است کتاب خاطراتی نگاشته شود. پیدا کردن راوی خود روایتی شده بود. ناگهان نخ تسبیح پاره شد و مصاحبه‌ها یکی پس از دیگری با موفقیت انجام گردید. حتی دوستانش از آزادشهر، قم و تهران قدم رنجه کردند و رنج سفر بر خود هموار کرده تا مصاحبه در گرگان صورت گیرد.

سید حسن، بازیگر، کارگردان، عکاس، روزنامه‌نگار، طلبه و دانشجو بود. علاوه بر همه اینها آموزشی و جبهه هم رفته بود و باید حداقل از هر بخش یک آشنا پیدا می‌کردم که خاطرات او را تعریف کند. حسرت روزگار که چندین سال پیش یکی از رفیقان صمیمی‌اش به نام «حسین منتظری» از دنیا رفته بود، اویی که گویی در برهه‌ای مخزن اسرار سید حسن بود.

مکان مصاحبه‌ها متفاوت بود: منزل خواهر شهید، مهمان‌سرای اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس گلستان، اداره آب منطقه‌ای گرگان، اداره گاز استان گلستان، اورژانس علی‌آباد، دانشگاه آزاد علی‌آباد کتول، اداره



بهداشت علی‌آباد کتول، موسسه خانه پژوهش‌های دینی شفق در گرگان، مسیر گرگان به علی‌آباد در ماشین، حتی یکی از دوستان شهید حاضر شد تلفنی ساعت‌ها مصاحبه کند تا کار به سرانجام برسد. یک نفر هم در حد پیامک خاطره‌ای ارسال کرد.

جالب این بود که تمامی دوستان سید حسن با تمام تفاوت‌های کاری و شخصی از لحاظ منش، علم و فرهیختگی، امروز دارای موقعیت‌های اجتماعی و علمی خوبی هستند. انکار ناپذیر است که موقعیت و شرایطشان مرهون توکل و تلاش‌های فردی بوده و شاید روح فرهیختگی در میان جمع بودشان، انرژی عالی شدن و ماندن را می‌گستراند!

آنقدر کار گسترده و نفرات متعدد بود که کلاف سردرگم شد. مجهولات برایم مانع از روایت و رعایت خط داستانی یکپارچه می‌شد. داستان سید حسن آنقدر چرخید و چرخید و چرخید تا روزی که پلان‌های کارگردان اصلی تمام شد! سنگینی که روی کتاب سید حسن سایه انداخته بود، بخشی به دلیل امکانات ضعیف و از دست دادن یک بخش اندک اما مهم از مصاحبه‌ها بود و بخش اعظم آن هنرمند بودن سید حسن که چگونگی آغاز روایتش را سخت می‌کرد. سرانجام در هر بخش، خاطرات چندین بزرگوار از زبان یک راوی بیان شد تا انسجام بیشتری بین مطالب حاکم باشد. دست نوشته‌های سید حسن باقی ماند شاید مجال دیگر کارگردان ملایی کند و ملا کارگردانی!

سرانجام، شکر که سی و شش ماه عمرم در دوستی با دوست باری‌تعالی

سپری شد.



از همراهی خالصانه خانم «عاطفه محضری» در برخی مصاحبه‌ها بسیار متشکرم. از تیم فیلمبرداری و ضبط جناب سرهنگ اسکندری برای همراهی در برخی مصاحبه‌ها قدردانی می‌نمایم.

اثر در مسئولیت جناب سرهنگ حسن‌نیا شروع شد و زمان سرهنگ جمشیدی ادامه داشت و در تصدی سردار ملک به زیور طبع آراسته شد. از پیگیری و پشتیبانی‌های مشفقانه بزرگواران بی‌نهایت سپاس گزارم.

تشکری به وسعت عالم امکان از پدر و مادر و خواهر عزیزتر از جانم که مشوق انتخاب‌های من بوده و هستند. مخصوصاً خواهر دل‌بندم که هم‌پای من همراه نگارش شهید سیدحسن بود.

اگر اجری باشد ان شاءالله...هدیه می‌کنم به دردانه هستی، تک بانوی ساق عرش، حضرت فاطمه زهرا سلام‌الله...علیها به نیت تربیت امام زمانی و عاقبت به خیری خواهرزاده عزیزم «امیررضاجان».

از همراهی و صبوری خانواده و دوستان شهید بزرگوار «سیدحسن حسینی» که بی‌شک بی‌مهر و عطوفت و خواست‌شان این مهم صورت نمی‌گرفت، خاضعانه سپاس گزارم.

مریم یوسفی پور

خرداد ۱۳۹۸

مصادف با رمضان المبارک ۱۴۴۰



حسن زهرا

تابستان ما، گذرانِ ایام در بیلاق چلی سفلی بود. سیدحسن در اصل چلی به دنیا آمده بود. ما آنجا با عموها و پسرعمو، دخترعموها روزها سپری می‌کردیم. حیاط بزرگی داشت و هر کس در دو اتاق با خانواده‌اش ساکن بود. خانه‌های بیلاقی به سبک و سیاق قدیم‌ترها ساخته شده و حیاطشان پر بود از درخت‌های متنوع و باغچه‌های مامان نوازا! ما هم دامن دامن خاطرات زیبا دشت می‌کردیم. نوه عموی من، عبدالرضا، هفت ماه از من بزرگ‌تر و یک پسرعمویم دو سال بزرگ‌تر بود. در سن و سال من و حسن چندین دختر و پسر بودیم که کیف روزگار می‌کردیم. هر روز حداقل یکی-دو ساعت مادرهامان خیالشان از پسرها راحت بود و می‌دانستند در مکانی مشخص بازی می‌کنند.

هرچند من و سیدحسن آلمان با هم در یک جوی نمی‌رفت، اما از حق نگذریم فرماندهی خوبی داشت. البته امکانات و قدرت در دست او بود و اگر پسری هم به نافرمانی فکر می‌کرد ناگزیر به طمع ماشین‌ها گوش به فرمان حسن می‌شد. میانه یک باغچه که قبلاً سبزی، گوجه و بادمجان می‌کاشتند و



حالا خاک و شن شده بود؛ جاده‌ای با دوربرگردان، پیچ و راه‌های زیبای رنگی شیشه‌ای ساخته بودند و مدام در حال رفت و آمد به گاراژ کنار جاده بودند! پارکینگ فرضی داشتند و ماشین‌ها را از کوچه پس‌کوچه‌ها می‌رانند!

چون پدرم بچه کوچک خانواده بود، بچه‌هایش هم‌سن نوه برادرش هستند. سید: سعید، عبدالناصر، حسین، عبدالرضا، ناصر، عبدالمجید و... همه با هم ماشین‌بازی می‌کردند. اکثر ماشین‌ها متعلق به حسن همان رهاوردهای دندانگیرش از محبت پدر بود. نمی‌دانم چرا در کودکی اغلب «سید» مان را نمی‌گفتند. شاید به خاطر اینکه همه ما سید بودیم و اسم‌ها طولانی می‌شد. این بین خودمان هم باب شده بود و در جمع فامیلی اسامی را تنها صدا می‌کردیم.

..*.*.*

ما هم داستان خودمان را داشتیم. لت (باغچه) که موزاییک نبود و چیزی در آن کاشته نمی‌شد؛ حکم یک راهروی طولانی و صاف را داشت. من با رضا، عالیه، حسین و منصوره خیلی وقت‌ها با گردوهای درخت حیاط در همان راهروماندها گردوبازی می‌کردیم. من در این بازی مهارت زیادی داشتم. حسن شاید به ندرت با ما گردوبازی می‌کرد. او دوست داشت بیشتر اوقاتش را با پسرها بازی کند.

بقیه زمان‌ها عالیه، منصوره، زکیه و من، با هم بازی‌های دخترانه می‌کردیم. فاطمه با دخترهای بزرگ‌تر که هم‌سن و سالش بودند، مانند خانم‌ها می‌چرخید. اما من پرنجب و جوش و با بلوز و شلوار بودم؛ یادم نمی‌آید دامن پوشیده باشم. کلا تیپ پسرانه‌ای داشتم. کسی کاری به کارم نداشت؛ فقط از دست حسن در امان نبودم. البته ما طوری تربیت شده بودیم که اگر در اتاقی پسرخاله‌ها یا بقیه



پسرهای فامیل نشسته بودند، وارد نمی‌شدیم. رفت و آمدمان باعث شده بود رفتار راحتی داشته باشیم اما موارد اخلاقی را خیلی رعایت می‌کردیم. به خودمان اجازه نمی‌دادیم هر رفتاری از ما سر بزند. با این‌وجود باز هم حسن روی روسری‌ام خیلی حساس بود و حتما باید در خانه خودمان روسری می‌پوشیدم.

بیلاق که خوب بود سرمان به بچه‌های دیگر گرم بود و کاری به کار هم نداشتیم ولی امان از خانه! قشقرقی به پا می‌کردیم آن سرش ناپیدا! سریال تکراری من و حسن گل‌گل و جرو بحث بود و شنونده مظلوم این ماجرا مادرم!

کوچک‌تر که بودم عروسکی داشتم که با آن بازی می‌کردم و حسن هم سری به عروسکم می‌زد و در آرامش بودیم اما اغلب اوقات دیوار صوتی را می‌شکافتیم. مامان خیلی اهل کار بود. واقعا از خودش مایه می‌گذاشت. اوایل زندگی در فاضل‌آباد تلفن نداشتیم. هر یک از بستگان، بی‌خبر از بیلاق به منزل ما می‌آمدند. سفره ناهار پهن بود یک‌دفعه می‌دیدید پنج نفر سرزده رسیدند و مامان همیشه در حال خانه‌داری.

اتاق نسبتا بزرگ بیست‌وسه - بیست‌وچهار متر مربعی داشتیم که همانجا محل اصلی غذاخوردن و خوابیدنمان بود. من و حسن در اتاق بودیم و مامان مثل همیشه در آشپزخانه. بعد از مدرسه مشق‌هایم را نوشتیم؛ مدادم را تراشیدم و روی کتاب و دفتر منظم یک گوشه اتاق قرار دادم. حسن با شیطنت چادر گل‌گلی مامان را عمامه کرد و روی سرش بست و دنبالم دوید تا مرا بترساند من هم به قصد فرار با سرعت سمت وسایلم رفتم و نوک تیز شده مداد پشت پای راستم فرو رفت و خون زیادی آمد. پدرم سر رسید و حسن را دعوا کرد؛ به هیچ

وجه اهل کتک نبود، محکم گوشش را فشار می‌داد و با ناراحتی مدام دلیل کار حسن را از او می‌پرسید. حسن هر چه می‌گفت ما در حال بازی بودیم خودش سمت مداد رفت، فایده‌ای نداشت؛ چون من تأییدش نمی‌کردم و در سکوت خودم از دعوا شدن و زیر سؤال رفتنش کیف می‌کردم. لذتی که از دعوی پدر می‌بردم درد پا را از یادم برده بود. حسن حقش بود چون نه از امر و نهی‌اش خوشم می‌آمد، نه از طرفداری بی‌حد و حصر مامان از او. این مواقع، زمان شیرین انتقام و تنها چیزی که اهمیت نداشت، انصاف بود!

مادرم همیشه صددرصد، طرفدار حسن بود اما پدرم از من طرفداری می‌کرد. مادرم عقیده داشت پسر دنبال کارش می‌رود و دختر خانه‌نشین است و باید کار خانه را یاد داشته باشد. وقتی حسن از من آب می‌خواست و من جواب می‌دادم «به من چه! خودت برو» مادرم ناراحت می‌شد و می‌گفت: «تو دختری باید خودت بری آب بیاری، دختر این کارو نکنه پس چی کنه؟! تازه تو کوچیک‌تر هم هستی» من زورم به حسن نمی‌رسید، ولی چه لذتی داشت وقتی در نبود مامان، حسن از من چیزی می‌خواست و من می‌توانستم آنقدر او را معطل کنم تا دو-سه بار تکرار کند. لج او را درآوردن هم برایم بسیار شیرین بود.

حسن به‌طور کلی برای من و دخترعمو، پسرعموها برادری مهربان بود و گاهی حس برادری نشان می‌داد. در عین حال عجیب به وسایل خودش حساس بود و در این زمینه کوتاه نمی‌آمد. کتاب‌ها و مجله‌هایش را همیشه مرتب و منظم می‌گذاشت. مجله خواندن جزو علاقه‌مندی‌های او بود و مجله کیهان بچه‌ها،



دختران - پسران را می خواند. حتی در زمان راه رفتن یا در آشپزخانه هم مجله دستش بود و تا آخرین نکته مجله را می خواند، حتی با مجله هایش می خوابید.

تازه بعد از تمام کردن مجله با هزار خواهش و التماس و باج دادن، بعضی اوقات اجازه می داد، مجله را بگیرم. پیشنهاد می دادم جورابش را بشورم تا بتوانم مجله بخوانم! نتیجه رفتارش این بود که من همیشه در کمین روز موعود باشم تا دلی از عزا درآورم.

..***.***.

مامان مثل همیشه برای سیدحسن غذای مورد علاقه اش، سیب زمینی سرخ شده با یک کاسه ماست گذاشت روی سفره، البته کدو سرخ شده هم دوست داشت. قهوه ای چشمان حسن به سیاهه های کتاب گره خورده بود؛ به غذایش نگاه نمی کرد، آرام لقمه برمی داشت. با نگاه تیزبینم فرصت را غنیمت شمرده و در طرفه العینی ظرف غذای حسن را برداشتم، دستش برای لقمه بعدی به سفره اصابت کرد. جنگ جهانی رخ داد و با داد و بیداد مرا مورد مؤاخذه قرار داد و مامان هم طبق معمول طرفدار حسن بود!! کلا باربط و بی ربط مامان طرفدار سفت و سخت حسن محسوب می شد. شیک ترین لوازم التحریر از آن او بود. مامان همیشه زیرگوشم می خواند که باید هوای داداش را داشته باشی؛ بعدها اگر مشکلی پیش بیاید او کمکت می کند. من هم بچه، سریع ساکت می شدم. البته کارم را انجام می دادم اما از طرفی واقعا فکر می کردم پسرها برتری ای دارند که باید به نفع آنها ساکت شد و باید وسایل بهتر متعلق به آنها باشد. هرچند تمام این تفکر در مثلث من و سیدحسن و مامان شکل گرفته بود. همیشه هوش

و حواس من به گرفتن حقم از حسن بود و این مهم، دور از چشمان تیزبین مادرم امکان پذیر بود.

علاوه بر داستان همیشگی من و حسن، حسن و علی هم شلوغ کاری‌های همیشگی خودشان را داشتند. در را بزن، در را بکوب، این یکی چیزی می‌گفت و آن یکی هم چیز دیگری. وقتی با مامان بیرون می‌رفتند، نفسشان در نمی‌آمد. همه آشناها می‌گفتند عجب بچه‌های خوبی، این‌ها چقدر ساکت و مؤدب هستند. تمام تخلیه انرژی‌شان در خانه بود. یک‌بار که اتفاقی پدرم منزل بود، رو کرد به مادرم و گفت من هستم این کارها را می‌کنند وقتی نیستم چه کار می‌کنند؟!

.***.***.***.

مادرم همیشه مشغول کار خانه بود و از دست ما خیلی ناراحت می‌شد. از حق نگذریم خیلی به حرف بچه‌هایش بود. آن‌زمان کله قند را می‌شکستند و با چایی مصرف می‌کردند. جنس آن قندها خیلی سفت بود، به راحتی در دهان آب نمی‌شد. مادرم برای ما قندان جدا گذاشته بود. قندهایی که مثل پشمک در دهانت آب می‌شد، انگار لذت زندگی با شیرینی آن‌ها دو چندان می‌شد.

آن‌زمان امکانات مالی پدرم در حدی نبود که او را به مسافرت ببرد و هوایی تازه کند. نمی‌دانم شاید هم مُد نبود! یادم هست یک‌بار رفته بودیم مشهد، چه ذوقی می‌کرد. من بودم، مامان، حسن و بابا. همان سالی که آقای باهنر و یارانش در بمب‌گذاری به شهادت رسیدند.^۱ غلام‌حیدر نامی، بنا بود که در خانه‌سازی

^۱ انفجار در دفتر نخست‌وزیری ۸ شهریور ۱۳۶۰، محمدجواد باهنر نخست‌وزیر و محمدعلی رجایی رئیس‌جمهور وقت ایران

به همراه همکاران بسیاری به شهادت رسیدند.



فاضل آباد ما با بابای من دوست شد. ایشان در مشهد خانه‌ای دو طبقه داشت. طبقه بالا را فرش کرده، پرده و امکانات مرتب و تمیز گذاشته بود و آنجا را خالصانه در اختیار ما قرار داد که دو روز یا ده روز، هر چقدر که مشهد ماندیم، همانجا باشیم. اگر زنده است خدانگهدارش باشد و اگر به رحمت خدا رفته خدا بیامرزد! ما برای سفر فقط لباس‌های خودمان را بردیم. چیز زیادی از سفر به یادمانده اما طبق معمول ردپای حسن پررنگ‌تر از بقیه خاطراتم باقیست.

صاحب‌خانه دو یا سه پسر داشت، چند سال بزرگ‌تر یا کوچک‌تر در رده سنی حسن بودند. اگر من در حیاط بودم و یکی از آن پسرها گذارش به حیاط می‌افتاد و او یلایی می‌شد آن سرش ناپیدا.

-چرا رفتی؟ چرا آن کار را کردی؟ مگه تو ندیدیش و... .

حالا هر چه می‌گفتم آخر من داشتم سر حوض ظرف می‌شستم، آب می‌آوردم... گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود. در برگشت هم از حسن بی‌نصیب نماندم. معطل اتوبوس، در گاراژ نشسته بودیم. چادرم سرم بود. حسن مدام نگاهی به من می‌انداخت و تذکر می‌داد:

-دختر سرت رو بنداز پایین، چادرتو درست کن، چرا سرتو بلند می‌کنی، اینقدر اینور و اونور نگاه نکن...

ماجرا به جایی رسید که معجزه شد! مادرم هم برخلاف میل باطنی‌اش از من طرفداری کرد. صدای مادرم درآمد و گفت: «این بچه که اینجا نشسته، چادرش

هم که مرتبه، چرا گیر می‌دی؟» حسن سکوت کرد. کلاً روی من خیلی حساس بود و احساس می‌کرد مدام باید از من مراقبت کند.

..***.

در روابط معمولی زندگی، جمیع رفتارها و شخصیت سیدحسن، برای همه پذیرفتنی بود. او می‌توانست مشغولیات زیادی برای دیگران تولید کند. معلم‌بازی را خیلی دوست داشت. بچه‌های کوچک را جمع می‌کرد و برای خودش حاج آقا می‌شد. همه را جمع می‌کرد و روی یک صندلی چوبی می‌نشست و برای آنها روضه می‌خواند؛ ولی من تن نمی‌دادم چون حوصله حسن را نداشتم. این کارها مربوط به زمانی بود که در علی‌آباد ساکن بودیم.

ما یک دخترخاله داریم به نام راضیه خانم که به او خاله راضیه می‌گوییم، خدا همسرش را رحمت کند. فرزندان او: (فاطمه، زهرا، حسن، کلثوم، رمضان و زینب) هم سن و سال ما بودند. وقتی می‌رفتیم خانه آنها یا می‌آمدند پیش ما، تعدادمان زیاد می‌شد، حسن دور می‌گرفت و احکام می‌گفت. احکام را کنار پدرم خوب یاد گرفته بود و الحق والانصاف غلط در کارش نبود. همه یا می‌نشستند یا او مجبورشان می‌کرد، بنشینند! بچه‌ها حسن را خیلی دوست داشتند. با اینکه فاطمه دبیرستانی بود از حسن بزرگ‌تر ولی پای صحبت حسن می‌نشست. همه او را دوست داشتند. همیشه به من می‌گفتند خوش‌به‌حالت چه برادری داری. من هم هربار لبخندی ظاهری می‌زدم و در دلم می‌گفتم بابا خبر نداری چه بلاهایی سر من می‌آورد!



بچه‌ها از حسن، کیهان بچه‌ها را درخواست می‌کردند و او هم آن‌هایی که خوانده بود و قشنگ از بر بود را به آن‌ها می‌داد. هر دوی ما مجله و کتاب خوب می‌خواندیم. بستنی پنج زار بود، کیهان بچه‌ها هم پنج زار، من پولم را جمع می‌کردم و ترجیح می‌دادم به جای خوراکی مجله بخرم. حسن هم که جای خودش را داشت. برای همین مادرم همیشه داد داشت که من از دست این کتاب و دفترهای شما چه کنم. همه بچه مدرسه‌ای دارند من هم دارم. مدام می‌پرسید شما چرا این همه وسیله دارید!

تقلید صدا هم می‌کرد. وقتی برای صحبت یا روضه‌خوانی روی صندلی می‌رفت به قول خودش شبیه آخوندها حرف می‌زد و رفتار می‌کرد. استعداد و علاقه این کار در وجودش بود. آن زمان برنامه‌هایی برای بروز استعداد نبود. وقتی بزرگ‌تر شد متن می‌نوشت و به شکل‌های مختلف در تئاتر شرکت می‌کرد.

نزدیک سینما ولی‌عصر علی‌آباد کنار بیمارستان، مکانی بود که به نظرم اکنون تالار بوستان شده، تئاترهای زیادی بازی کرد و من با علاقه همه تئاترهای او را تماشا می‌کردم و به خود می‌بالیدم که برادرم در این گروه هست؛ هرچند که چشم دیدنش را نداشتم!

گاهی تمرین‌های تئاترش را منزل انجام می‌داد. وقتی جمله‌خوانی می‌کرد خوشش نمی‌آمد، مزاحمش شوم. متن نمایش‌نامه «دردودل مش غلام‌علی» را خودش نوشت و نقش غلام‌علی را هم بسیار زیبا اجرا کرد. یکی از بچه‌های خوب و مؤدب به نام «حسین عابدی» هم در آن تئاتر شرکت داشت. حسن خودش لباس می‌پوشید، گریم می‌کرد و روی صحنه می‌رفت. پدرم برای کار ایشان

حرفی نداشت اما جاده برای من صاف نبود. مدتی کار تئاتر انجام می‌دادم. آن زمان دخترها با دخترها و پسرها هم با پسرها بازی می‌کردند. حسن فقط مدت اندکی کار مشترک کرد. سیدحسن نقش سرباز یا نگهبان را داشت؛ نقش کم‌رنگی، انگار کن بیشتر در حاشیه بود. در آن نمایش یک خانم هم بازی می‌کرد. بعد از اجرای عمومی دهن به دهن می‌چرخید که وای! دختر فلانی با سیدحسن بازی کرده. چون همه بازیگران جوان بودند این کار را بد می‌دانستند.

..***.

بزرگ‌تر که شد، خوراکش عکس بود ولی نمی‌دانم از چه زمانی دقیقا دوربین به دست شد. تازه انقلاب شده و اوضاع خیلی متفاوت بود. بچه‌های امروز دغدغه پارک، مسافرت، گردش و... دارند اما زندگی آن دوران را چرخ دیگری می‌چرخاند. در کنار همه شیطنتها، بازی‌ها، طراوت دوران کودکی و نوجوانی، ما داستان زندگی خودمان را داشتیم.

گاهی اوقات مادرم سخت مریض می‌شد. من و حسن دستمالی بر می‌داشتیم، مثل قاصدک‌های بی‌پناه کنج اتاق دیگری در سکوت گریه سر می‌دادیم. مادر زیاد مریض می‌شد و ما همیشه نگران از دست دادنش بودیم.

اول راهنمایی بودم. بیلاق رفتیم و باز مادر حالش بد شد. بد شدنش خیلی بد بود. انگار داشت از بین می‌رفت، بی‌رمق و بی‌حال شد. عموی من دو تا زن داشت، به زن بزرگ‌تر او «ننه» می‌گفتیم. خدا رحمتش کند خیلی به درد ما خورد. آن زمان لباس شستن و پهن کردن را بلد نبودم، آمد و پله‌پله همه کارها را یادم داد. یک روز در میان می‌رفت بین زمین‌های بیلاق برای غذای مادرم



سبزی محلی می‌چید. سبزی‌پلویی‌های مختلف، نه فقط یک نوع سبزی! حواسش به همه چیز بود. می‌پرسید زهرا سماور را روشن کردی؟ نفت دارد؟ آب ریختی؟ مثل یک مادر مهربان هوای ما را داشت. ماشین دم‌دست نبود. گاهی که پدرم حضور نداشت ننه به داد ما می‌رسید.

ننه گفتن ما هم داستان داشت، هم داستان ایجاد کرده بود! حسن تا زمانی که کوچک بود مثل همه پسرعموها ننه برایش ننه بود. کمی که بزرگ‌تر شد ننه او را نمی‌بوسید و می‌گفت من و تو نامحرم هستیم. به خاطر مهربانی‌های ننه، حسن علاقه شدیدی به او داشت وقتی خودش را از آغوش او در حالی محروم می‌دید که همه همبازی‌هایش مخصوصاً ناصر و ما دخترها مانند همیشه با او بودیم؛ انگار غصه دنیا روی سرش آوار می‌شد. ناصر همان نوه عمویی هست که با حسن خیلی جور بودند، در یک کاسه غذا می‌خوردند و گاهی روی یک بالش می‌خوابیدند.

پدر من در سه سالگی مادرش و نه سالگی پدرش را از دست داده بود و از کوچکی به زن برادرش مادر می‌گفت و برای همه مادرانه‌هایش، ننه، مادر بزرگمان بود؛ اما نامحرم برای پدرم و برادران! تابستان‌ها که همه جمع بودیم، بسیاری از بچه‌ها نوه‌های عمو بو به ننه محرم می‌شدند. حسن بچه بود اما احکام را می‌دانست، با این وجود چون از کودکی رشته محبت آن‌ها قلباً تنیده شده بود این رفتار دوگانه ننه برایش قابل هضم نبود و مدام رنج می‌کشید. پدر، مادر و ننه به این نتیجه رسیدند که حسن را محرم کنند. ننه یک نوه دختری داشت که دور بودند. بین حسن و آن نوه دختری یک صیغه محرمیت کوتاه

خواندند و حسن برای همیشه با ننه محرم شد. ما حتی آن خانواده را درست ندیدیم، برای هیچ کدام از دو خانواده هم دغدغه و اهمیت نداشت. مهم خوشحالی ننه و سیدحسن از این مادر و فرزندی بود. بین ننه و حسن رشته محبت عجیبی حکم فرما بود. ننه مرداد هفتادوسه به رحمت خداوند رفت.

..***.

وقتی بیلاق بودیم، سیدمحمد حسینی^۱، پسر عموی ما، زمان نماز همه پسرها را با خودش به مسجد می برد. آن زمان بیشتر شیراز زندگی می کرد اما ماه رمضان و مُحرم چلی منبر داشت. پدرم در خانه برای ما دخترها و مادرها نماز جماعت برپا می کرد. مسائل عبادی و نماز برای همه ما جا افتاده و امری معمول و حتمی در زندگی هامان بود و تذکر در این امور معنا نداشت.

برای مادرها زحمت زیاد بود، آن دوران مرغ تر و تمیز و آماده نبود، باید خودشان مرغ را پرکنده و می شستند. مادرم سنگدان مرغ را همیشه برای سیدحسن کنار می گذاشت، حتی اگر او نبود سرخ نمی شد و برای سیدحسن در جایخی نگه داری می کرد. جگرها هم همیشه برای من بود. هر چند من از سنگدان اصلا خوشم نمی آمد، ولی اعصابم خورد می شد که مادرم از من نمی پرسد تو می خوری یا نه! یکراست برای حسن جاگذاری می کرد. البته خودم می دانستم حسن فقط همین بخش را می تواند بخورد، ولی هر جا جای پای او بود من احساساتم برانگیخته می شد. حسن به گوشت گوسفند حساس بود،

^۱ حجت الاسلام والمسلمین حاج «سید محمد حسینی»، سال های زیادی امام جمعه قادر آباد شیراز بوده اند. از از سال ۱۳۹۷ پس از بازنشستگی دوباره در قم ساکن شدند. فرزند حجت الاسلام سید محمود حسینی و سیده طیبه حسینی؛ نوه حاج سید محمد حسینی معروف به آقا محمد رئیس از روحانیون تاثیرگذار منطقه.



بدنش کهیر می‌زد و حالش بهم می‌خورد. یک بار که سیدحسن در مهمانی گوشت گوسفند خورد و بدنش با خارش شدید بیرون ریخت دیگر از خیر گوشت گذشت. به غیر سیب‌زمینی سرخ کرده، غذای محلی‌ای بود که او خیلی دوست داشت. غذایی که در آن گیاه سلف با حبوبات و پیاز داغ درست شده و با کته سفید ساده خورده می‌شود. درست کردن این غذا زمان زیادی می‌برد و گیاه آن هم مخصوص فصل بهار است و در مناطق سرد رشد می‌کند. این گیاه در بالاچلی زیاد بود و جای دیگری آن را ندیدم. من از این غذا بدم می‌آمد و فقط ته‌چین‌ها را دوست داشتم. اما دنیای غذای مادرم بر اساس علاقه حسن بود.

خلاصه من هم خدایی دارم، روز خوشحالی من هم سرانجام رسید! نمی‌دانم چطور شد حسن تصمیم گرفت به آموزشی برود. سنش کم بود او را سربازی نمی‌بردند. آموزش آن‌ها سه ماه بود. من از این خبر سر از پا نمی‌شناختم. چه لذتی داشت سه ماه بدون حسن بودن، یعنی مدتی او به من گیر نمی‌دهد! دوستش داشتم ولی از رفتنش در پوست خودم نگنجیده و سرخوش و سرمست بودم. شنیدم در آموزشی‌ها کم غذا می‌دهند و نمی‌توانند به راحتی حمام بروند. حسن هم که خیلی بد غذا بود، حتما ادب می‌شد!

حسن رفت و من با وجود تمام شادی‌ها دلم برایش تنگ شد، چون تا به حال هیچ کدام از اعضای خانواده مدتی طولانی دور نشده بودند. برادر بزرگ‌ترم هم نزدیک ما خدمت کرده بود. سه ماه T مثل برق و باد تمام شد. دلم برایش تنگ بود اما ناراحت تمام شدن دوران خوشی‌ام بودم. حسن اهل روبروسی نبود، یادم نمی‌آید اصلاً روبروسی کرده باشیم. شبی که برگشت با پدر و مادرم روبروسی کرد. سماوری داشتیم که هنوز گازی نشده بود. حسن اهل چایی بود، برای همین مادرم برای او چندبار چایی ریخت که با همان قندهای مخصوص مان خورد.

مادرم اظهار شرمندگی کرده که نتوانسته غذای مورد علاقه او را درست کند. حسن سریع گفت: «یعنی چه مادر این هم برکت خداست!» شکه شدم! برکت خدا! حسن راضی باشد به این وضع! مثل اینکه حسن ادب شده بود. شروع کرد به تعریف از آموزش‌هاشان. آموزشی‌شان سمت چالوس بود و برای اینکه پسرها در جبهه مقاوم باشند به آن‌ها خیلی سخت گرفته بودند. مدت زیادی حمام نرفته بود، چایی نداشتند و ... کلی صحبت کرد. خسته که شد رفت حمام. برای اولین بار دلم برایش خیلی سوخت. اما این حسم خیلی طول نکشید صبح که شد شیطنتم باز گل کرد، الکی رفتم سراغ سیدحسن، من خوشم نمی‌آمد با بُرس کس دیگری شانه بزنم ولی دلم خواست بگویم بُرست کجاست، برای درآوردن صدایش و عصبانی کردنش لحظه‌شماری می‌کردم! حسن سریع پاشد و گفت بیا این برس من اگر خواستی استفاده کن.

شک نداشتم نیم‌کاسه‌ای زیر کاسه بود. نمی‌شود که به این راحتی لوازمش را بدهد! باید سر از کارش در می‌آوردم. حسن با آن همه حساسیت، دست به



وسایلیش می‌زدی، داستان چند روزمان می‌شد. کارهایش ناز و لطیف شده بود. اینقدر از آزادی عمل جدیدم خوشحال بودم که اصلاً برایم مهم نبود چه بر سر او آمده که تغییر کرده. اصلاً مهم نبود این حسن ماست یا شبیه حسن ما! شرایط را می‌پسندیدم و می‌خواستم نهایت استفاده را از موقعیت‌ها داشته باشم. در برابر مادرم که همیشه حساس بود اما از وقتی برگشته بود جووری بنده شده بود که احساس می‌کردی اگر پرستش غیر، گناه نداشت، حتماً مادر را می‌پرستید. دیگر حسن، حسن نبود انگار یکپارچه تواضع شده بود. آنقدر دوست داشتنی که خدا می‌داند!

..***.

اول دبیرستان بود و بعد از دوره آموزشی عجیب و غریبش برای تحصیل به سفارش معلمش به قم رفت. پیش برادرم زندگی می‌کرد و شنیدم که بارها به جبهه رفته. از کارها و رفتارش در قم پرسشی برایم ایجاد نمی‌شد، مشغول زندگی خودم بودم. وقتی به خانه می‌آمد، هیچ وقت با بیژامه مامان دوز دم در نمی‌رفت. وقتی پدرم خانه را می‌ساخت یک اتاق برای او در نظر گرفت، یک اتاق برای سیدعلی. سیدعلی ازدواج کرده و قم رفته بود ولی بازهم اتاق به اسم سیدعلی فرش شده و قابل استفاده بود.

یک حال بزرگ داشتیم، یک پذیرایی، یک اتاق هم متعلق به پدر و مادرم بود. سیدحسن گفته بود دوست دارم پنجره اتاقم شیشه‌اش صاف باشد و وقتی پرده را کنار می‌زنم حیاط را قشنگ ببینم.

از قدیم‌ها سیدعلی به وسیله‌های شخصی‌اش وابسته بود اما برای رفت و آمد افراد به اتاقش حساس نبود ولی سیدحسن حساس بود. با اینکه اجازه می‌داد وسایلش را برداری اما وقتی از جبهه آمده بود حساسیتش به شکل دیگری نمود پیدا کرده بود. هر کدام از دو برادر به شیوه‌ای این تعلق خاطر را داشتند. البته جنس حساسیت حسن جور دیگری بود شکلش عوض شده بود. ذاتاً دوست داشتند جایگاه وسایلشان مرتب و منظم و به‌قاعده باشد. تکلیف وسایل آن‌ها مشخص بود.

فاصله من و سیدعلی زیاد بود. سیدعلی متولد ۱۳۳۹ و من متولد ۱۳۴۸. روند زندگی جوری پیش رفت که پنج سال در علی‌آباد مستأجر بودیم. خانه بزرگی نبود. بعدها که رفتیم منزل خودمان در ابتدا کامل نشده و فقط سفید کرده بودیم. کم‌گذاشتیم و کم‌کم کامل‌تر شد. در تمامی شرایط پدرم خداوند رحمتش کند شخصیتی داشت که به خانواده خیلی بها می‌داد. وقتی پولی دستش می‌آمد از نظر غذایی، پوشاک و... خرج خانواده می‌کرد تا راحت زندگی کنیم.

سیدعلی ازدواج کرد و با عروس وارد زندگی ما شدند. زندگی‌مان پر از خاطرات گوناگون بود هر چند لحظه‌لحظه‌اش به خاطرمان نمانده ولی طعم شیرین دوست داشتنی‌ها هنوز در خاطرمان جولان می‌دهد. به درخواست حسن، پدر قفسه‌ای قهوه‌ای رنگ برایش ساخت که پایین، کتاب‌ها را می‌گذاشت و بالای آن پوکه‌های تمیز و متفاوت فشنگ و تکه‌های خمپاره که از جبهه می‌آورد. در حقیقت به قول من دوره دوم زندگی من و حسن بود! خودش اتاق را تمیز و



گردگیری می کرد. وسیله ها که مرتب می شد، می گفت زهرا جان بیا جارو بکش. دیگر من با کمال میل کارهایش را می کردم حتی با تعارف می خواستم اجازه بدهد من برایش تمیز کنم. نمی دانم چرا دلیل این همه تفاوت هیچ وقت برایم سؤال نشد! انگار برایم استفاده از لحظه ها مهم تر است.

حسن به اتوی لباس حساس بود، قبل ترها که اتو نداشتیم لباس هاش را زیر دسک پدر قرار می داد تا صاف شوند. بعدها که اتو گرفتیم، حتی چادرهای من را هم اتو می زد. می گفت من بهتر از تو اتو می زنم. شیک و تمیز بودن را همیشه می پسندید. اغلب انتخابش شلوار سورمه ای بود و لباس هاش درگیر رنگ طوسی و آبی، چهارخانه بودند. بستگی به حال و روزش، گاهی پیراهن روی شلوار گاهی توی شلوار می گذاشت. هر دو مدل به او می آمد. کت و شلوار سورمه ای داشت که به تنش قشنگ می نشست. ریش و موهایش همیشه مرتب و عطرش سر جا بود.

همان داداشی شده بود که دوست داشتی کنارش روزها بنشینم. کسی که همیشه همه می دیدند و من نمی دیدم اما حالا برای من هم لذت بخش شده بود. انگار کن که درون و بیرونش صاف و یک رنگ شد. از اتاقش انرژی مثبت می گرفتی، چیز خاصی در اتاقش وجود نداشت اما دوست داشتم ساعت ها آنجا بنشینم. من قلم زیبایی داشتم و خوب انشاء می نوشتم ولی قلم حسن چیز دیگری بود. خطش هم زیبا بود، از نوجوانی خط و قلمش به راه بود. بعدها برای شهید محمود شیخ چند صفحه ای نوشت:

«محمود شیخ هدایتی دانشجوی رشته برق دانشگاه امام صادق علیه السلام تهران

پرواز شلمچه: کربلای پنج

بسم ال... الرحمن الرحيم

محمود تو چه کردی...

محمود توجه کردی، چه بودی، چه شدی، از کجا بگویم، از کدامین زمان
حیاتت گفتار کنم. ... از صداقتت، از محبتت، از عبادتت، ... نه، نه نمی توانم.
اما باید درون پُر آتشم را به دشتستان پر برف ددان و دیوان، چو آتشفشانی
فروزان فرستم و بذر حقیقت شمایان را به بهانه توبه روئیدن گونه‌های رنگارنگ
بفشانم. باید بگویم! باید بگویم!

هنوز برایم قابل باور نیست که تو به این زودی دانشگاه را رها کردی، تو در
درس خواندن و فراگیری علوم زبانزد دوستان بودی، ... چه شد که ناگهان پشت
پا زدی به هرآنچه اندوخته بودی، ... ما نمی‌نشینیم، نمی‌مانیم، حرکت آغاز
می‌کنیم، می‌رویم، راهت را ادامه می‌دهیم، نه یک تن، نه دو تن، بلکه هزاران
خواهیم شد، ما نمی‌گذاریم یارانت بی‌محمود باشند، ما همه محمود می‌شویم،
رود می‌شویم، سیل می‌شویم، می‌کنیم بنیان هر چه ظلم، هر چه ستم، هر چه
تباهی، ... ، ما می‌رویم و حرمله و شمر را مختار می‌شویم. ما خروج می‌کنیم
محمود، خروج.»

بارها و بارها خواند و هر بار که می‌خواند گریه می‌کرد.

حسن شده بود مجموعه‌ای از خوبی‌ها، انگار هر روز به مُحسنانش اضافه
می‌شد. حالا وقتی آب می‌خواست با چنان لحنی می‌گفت که دوست داشتنی قبل
از اینکه جمله‌اش تمام شود آب را در دستانش ببیند. هر بار که حسن قم
می‌رفت و برمی‌گشت باز امتحانش می‌کردم و هر بار انتظار داشتم با موفقیت داد



او را در بیاورم و حسن لجباز قبلی شود. اما حسن قدیم به ازل پیوسته بود و دیگر هیچ وقت تکرار نشد. این حسن ماندگار شده بود.



حسن فاطمه

کلا در طایفه پدری ما صداها خوب است. سیدعلی، حسن و زهرا به پدرم رفتند و من به مادرم. مادرم اصلتش برای روستای وسیع سر، روستایی روبروی ریگ چشمه بود، منتها در روستای بلوک غلام متولد شد. همه، زیرمجموعه شهرستان علی آبادکتول در استان گلستان است. سیدحسن در خانه برای ما روضه می خواند، سخنرانی می کرد؛ نمی دانم به خاطر پدرم بود یا حال و احوال فامیل مان!

بچه تر هم که بود روی تخت می رفت و برای بچه ها روضه می خواند. آنها هم راضی بودند. حتی منبر هم می رفت. هشت ساله که بود لباس بابا را پوشید و عمامه اش را سر کرد. من و یکی از دخترعموها هم چادر سر کردیم و رفتیم پیش حسن جان. سؤال کردیم اگر بچه روی فرش خیس کند چه کار باید بکنیم؟ سریع و راحت جواب را داد حتی شکل شستن را هم برایمان توضیح داد. انگار کن که صحبت های پدر را مو به مو، نه فقط حفظ، بلکه فهمیده بود.

حالا به خاطر فهمش از احکام بود یا شرایط تربیتی مناسب مان نمی دانم اما در مدرسه خیلی عذاب می کشید. معلم کلاس سوم ابتدایی آنها خانم کیاء از گرگان می آمد، لباس های ناجور می پوشید و آرایشی زننده داشت. این به کنار،



مجبورشان می‌کرد درباره شاه دوستی بنویسند. تأکید داشت که «شاه سایه خداست» را باید در تعداد صفحات زیادی مشق کنند. حسن گفته بود هر چیزی سایه دارد ولی کسی نمی‌تواند سایه خدا باشد. همان شد که دیگر به هر بهانه‌ای حسن را کتک می‌زد. من همیشه ناراحت و غصه‌دار حسن بودم و او هم از شرایط مدرسه خسته شده بود.

..

ایام این کلاس‌ها هم سپری شد. حسن مثل کودکی‌هاش علاقه زیادی به ترشی‌پلو داشت. سیب زمینی و کدو سرخ کرده و آب دوغ خیار هم اولویت‌های بعدی غذایی او بودند. حسن و ناصر که با هم بودند حتماً سیب سرخ کرده می‌خوردند. مادرم هشت فرزند داشت؛ چهار دختر و چهار پسر، دو پسر و دو دخترش را از دست داده بود. ما چهار نفر مانده بودیم و برای همین حسن پسر کوچک‌تر را خیلی دوست داشت؛ حسن هم حواسش به مادر بود. وقتی مهمان می‌آمد پشتی‌ها را مرتب می‌کرد و به صاف بودن‌شان حساسیت نشان می‌داد. کلا کمک‌حال مادرم بود. خیلی جاها هم سفره غذا را او جمع می‌کرد. در این میان زهرا دختر کوچک‌تر ما هم نورچشمی پدر بود.

..

من چهارسالگی از حسن بزرگ‌ترم، روز ازدواجم حسن و علی، شادمان بودند. حسن با همسرم جور شده بود. با هم بی‌یلاق بودیم، موقع صحبت با او صدایم بلند شد. آخر شب، آرام آمد و گفت با همسرت باید با احترام حرف بزنی. حواسش



همه جا جمع بود، هر بار بیلاق می رفتیم یا از مسافرتی می آمدیم برای احوال پرسسی پیش آشنایان می رفت چون به صله رحم اعتقاد زیادی داشت.



پسرانه‌های حَسَن

روایت بازی‌هایش با پسران فامیل و دوستانش رقم می‌خورد؛ دبستانی بودیم و برای صحبت کردن، اغلب بچه‌ها خانه حسن جمع بودند. البته هدف اصلی اغلب دوچرخه قرمز رنگ و خوش رکاب حسن بود. یک دوچرخه نیم کرسی بدون ترک‌بند با لاستیک‌های باریک.

پسرعموهای حسن، علی دنکوب، برادرش و چند نفر دیگر با هم بازی می‌کردیم. حسن ماشین‌های پلاستیکی زیادی داشت؛ بازی‌های مختلفی می‌کردیم اما علی از ماشین بازی لذت نمی‌برد و تا قدم در حیاط می‌گذاشت، چشم‌هایش گره در گره چرخ دوچرخه او سوسو می‌زد. همه مشتاق دوچرخه‌بازی بودیم و قدرت، دست حسن بود. حسن مسابقه برگزار می‌کرد یا قانونی می‌گذاشت و بر اساس انجام دادن کارها نوبت‌بندی می‌کرد چه کسی اول و چه کسی آخر سوار شود.

از لحاظ درسی محمدعلی احسانی شاگرد اول کلاسشان بود و همیشه بیست کلاس در دستان او بود. غلام دیلم، اسحاق دنکوب^۱، مجید حیدری و رضا حیدری^۲ و ... هم از همکلاسی‌ها بودند. سیدحسن و علی در یک رده و جزء دانش‌آموزهای خوب بودند. شاید بعد از محمدعلی محسوب می‌شدند. حسن بی‌نوبت هم بین دوستانش توجه زیادی به محمدعلی داشت. حسادت بی‌معنا بود و به نظر طبیعی جلوه می‌کرد زیرا که محمدعلی شاگرد اول است و باید با او بیشتر حشر و نشر کرد. ما که با عمو، حیاطمان یکی بود، زمان بیشتری برای دوچرخه‌بازی داشتیم؛ سنگ‌بازی هم می‌کردیم.

در مراسم‌های فاضل‌آباد شرکت کرده و پای منبر امام جماعت آنجا یعنی پدر سیدحسن می‌نشستیم. خوشی برایمان معنای شیرینی داشت. همان مسجدی که ملاباقر مودنش بود. ملاباقر برای همه خاطره^۳ خوش داشت. مغازه‌اش نزدیک مسجد بود. از ملاباقر بگویم، حواسش همیشه خیلی جمع پخش اذان بود چون باید سر وقت و درست گفته می‌شد.

تازه روزها لباس پاییزی پوشیده و هوا خنک شده بود. در منزل دوستان نزدیکی مسجد، روی سکو نشسته بودیم و آسمان را با هم تماشا می‌کردیم و گرم صحبت بودیم. صدای خوش ملاباقر بلند شد. مثل فشفشه برای نماز بلند شدیم. بزرگ‌ترها زدند زیر خنده و اذان هم تمام نشده خاموش شد. ملاباقر با ساعت قدیمی اذان گفته بود، انگار هنوز ساعتش را عقب نبرده بود.

۱. سپاهی بازنشسته و برادر شهید حسین دنکوب (۲۳ فروردین ۱۳۶۲ در فکه) شهیدی که دوازده سال مفقودالثر بود.

۲. شهادت: چهارم آبان ۱۳۶۲ در مریوان.



..

چند نفری با هم در برنامه‌های سینه‌زنی و دسته‌روی مسجد شرکت می‌کردیم؛ به سیدحسن «پسرآقا» می‌گفتند چون پدرش را «آقا» خطاب می‌کردند. همه به او احترام می‌گذاشتند، اما ما همان سیدحسن یا حسن صدایش می‌کردیم. از احترام گذاشتن دیگران به خودمان خیلی کیف می‌کردیم و با او همراه بودیم تا لطف مردم شامل ما هم بشود. هفت، هشت سالی که در فاضل‌آباد ساکن بودند، چنان محبوب شدند که کسی حرف روی حرف پدرش نمی‌زد. نورچشمی مردم فاضل‌آباد شده بود. اکثر هم‌محلی‌ها با او در رابطه بودند.

پدر حسن آدم دقیق و منظمی بود، سر ساعت برای سخنرانی آماده بود. چون وسیله نداشت می‌گفت ساعت فلان، من فلان نقطه منتظرم تا دنبالم بیایید. یک‌بار سر قرار ایستاد و کسی دنبالش نرفت. فراموش‌شان شد دنبال ایشان بروند و روحانی دیگری را برای مراسم برده بودند. روحانی جدید قبل منبرش در حال چایی خوردن بود. ایشان سر رسید و یگراست رفت روی منبر و گفت یک ملعونی من سید خدای اولاد پیغمبر را سر چهارراه کاشت. نمی‌خواهم غیبت کنم و در جمع اسم آدمی که لباس رنگی پوشیده و به ستون آن سمت تکیه داده را ببرم! این واقعه تا مدت‌ها ضرب‌المثل شهر شده بود. حسن و علی هم مانند پدر صریح بودند اما هر کدام ویژگی خاص خود را داشتند.

..

آن زمان به بچه‌ها اجازه انجام بعضی کارها را نمی‌دادند. بچه‌ها اجازه نداشتند در مسجد قسمت بالا بنشینند. سیدحسن پیش عمو می‌نشست و دوستانش هم رفاقتی کنارش می‌نشستند. آنها هم در برنامه‌هایی که برگزار می‌کردند دخیل بودند و به خاطر «آقا» کسی هم با آنها کار نداشت. وجود او باعث شده بود که بچه‌ها هم بتوانند رفتار و اعمال بزرگ‌ترها را در مسجد انجام بدهند، مثلاً زنجیر یا سینه بزنند؛ کاری که بچه‌ها اجازه ورود نداشتند. یعنی یک عده خاص در مسجد عقیده داشتند بچه‌ها عامل سروصدای بیهوده‌اند و نباید به مراسم‌های مسجد بیایند. البته همه ما هم به طبع عادت کرده بودیم در مسجد مثل بزرگ‌ترها سروصدا نکنیم. آنجا می‌نشستیم و زمان سینه‌زنی بلند می‌شدیم و هر کار آنها می‌کردند، ما انجام داده و لذت می‌بردیم.

با سیدحسن، علی دنکوب، آقای احسانی و گاهی اوقات احسان دنکوب هم بودند. رضا مزیدی هم بعدها در حسینیه به جمع‌شان پیوست.

..***.

اوج تکاپوی مسجدی در محرم بود. دایی‌مان نوحه‌خوان است، پدربزرگم هم نوحه‌خوان بود. یک کتاب نوحه داشت. من از کتابش یک نوحه آماده کردم اما دست برقضا همان روز سر دوچرخه با حسن قهر بودم. شب در مسجد جامع فاضل‌آباد بلند شدم که نوحه را بخوانم، حسن کتاب را که دید، فِشَنگی از جا بلند شد و کتاب را از دستم گرفت. نمی‌شد آنجا به او حرفی بزنم. نتوانستم نوحه بخوانم و نشستم. پدرم که آنجا بود و متوجه داستان شد، فردای آن روز یک



کتاب نوحه برایم خرید. شب بعد نوحه‌ام را خواندم و از پدر سیدحسن یک ده تومنی و کلی تشویق هدیه گرفتم.

رئیس مداح‌ها آقای شاه‌حسینی نوحه‌خوان خیلی خوبی بود. مداحی‌ام را که دید گفت مجازی از این به بعد در مناسبت‌ها اینجا یک نوحه بخوانی. فردایش هم با سیدحسن آشتی کردم تا ده تومانی هدیه‌ام را با هم بخوریم! هر چند کم پیش آمد از دست هم ناراحت باشیم. باز طبق روال قبل بیشتر اوقات با هم بودیم. محل بازی‌مان هم تا منبع آب فلزی اول خیابان رحمت‌آباد بود.

حسن سال پنجم دبستان بود، حاج ابوالفضل، ناظم مدرسه کارگردان شد و برای تئاتری با موضوع اصلاحات ارضی (همان داستان قدیمی خان، رعیت و مسایل زمین‌ها) ده، دوازده نفر دانش آموز را انتخاب کرد. علی و سیدحسن در نقش اهالی محل بودند و احسانی کدخدای ده را بازی می‌کرد. هر سه نفر با شور و علاقه مدام تمرین می‌کردند. من هم گه‌گاه دوروبرشان می‌پلکیدم. البته حاج ابولفضل خیلی زحمت کشید، هفته‌ها با همه‌شان تمرین کرد. هر کس دیالوگ خودش را بلند می‌خواند. با آن سن کم ریش گذاشتند و روی سن رفتند. همه پدر و مادرها، اصلاً انگار کن که کل روستا، دعوت بودند. دویست، سیصد نفر تماشاچی داشتند. همه تشویقشان کردند.

علی می‌گفت: «ذوق هنری ما با همین تلاش ناظم در درونمان تولد یافت. جنس موضوع آن تئاتر باعث شد تا همان بچگی به رویدادهای اطرافمان توجه بیشتری کنیم. مادرم متولد قم و پدربزرگ من هم روحانی بود برای همین با مباحث بزرگانه انقلابی آشنایی ذهنی داشتم؛ پدر سیدحسن هم که در مباحث

انقلابی جزء پیشگامان بود. در عالم بچگی خودمان راجع به ظلم کردن رژیم طاغوت اظهار نظر می کردیم.»

خانه ما همیشه شلوغ بود و پر از رفت و آمد. مردم عمو را دوست داشتند. آن زمان خیلی ها اعتقادی به آوردن تلویزیون در خانه نداشتند. کمی بالاتر از منزل سیدحسن خانه حاجی جواد دنکوب تلویزیون بود. سیدحسن، علی و احسانی با هم مخفیانه قرار می گذاشتند و یک سریال هفتگی را می دیدند. هر کدام نمی رفت دیگری برایش تعریف می کرد. فیلمی ایرانی از زندگی مردم در دوران گذشته بود.

.***.***.

در علی آباد هم بازی های خودمان را داشتیم، انتهای کوچه منزل سیدحسن، باغی وجود داشت که محل معهود بازی همامان بود. باغ بی درختی که انگار کن زمینش به نام ما خورده بود! همه بچه های محل می آمدند، پسرعموها و پسرخاله های سیدحسن هم بودند. آنقدر بودیم که هر وقت اراده می کردیم، می توانستیم تور ببندیم، والیبال و فوتبال بازی کنیم. بازی جذاب مان تیله هایی بود که همه ما داشتیم. شاید صد یا دویست تیله در کاسه های آلومینیومی متعلق به هر کدامان بود که در باخت و پیروزی ها، کم و زیاد می شد. توپ های کوچک بندانگشتی شیشه ای جذاب و رنگی که انسان را به وجد می آورد، می شد گاهی دقیقه ها به آن خیره شد و دنیا را در درونش چرخاند. سیدحسن تیله بازی اش مثل والیبال خوب بود.



چلی، بالا و پایین!

چلی هم دنیای دیگری داشت ...

هر سال تابستان که در بیلاق جمع می‌شدیم، به قول خودمان در رودخانه گود می‌گرفتیم. جلوی آب را بسته و شنا می‌کردیم. همه شش تا ده ساله بوده و حداقل روزی یک‌بار آنجا برای شنا می‌رفتیم. وقتی از آب درمی‌آمدیم سیدحسن سریع حوله‌اش را بالا می‌گرفت و می‌گفت حجاب کنید، حجاب کنید تا کسی نیامده!

ماشین بازی هم دغدغه مهم دیگرمان بود! سیدحسن اسباب‌بازی‌های زیادی داشت. ماشین ارتشی، پژو قدیمی که بوق هم می‌زد. چند اردک پلاستیکی هم داشت که وقتی راه می‌رفتند بال بال می‌زدند. اسب قشنگ لاکی هم داشت که به مادرش گفته بود با توری برایش خورجین بدوزد. گندم برایش می‌ریخت و زمان‌هایی هم دو نفری یا نهایتاً سه نفری با اینها بازی می‌کردیم.



اما اوج تعداد نفرات در ماشین‌بازی بود. گُمپرسی، کامیون و انواع مختلف ماشین‌های پلاستیکی. معمولا با قندشکن و چاقو و چوب، چکش و هر چیزی دستمان بود یک مسیر طولانی جاده درست کرده و بازی به ریاست سید حسن شروع می‌شد. در هر حال حق و تو از آن صاحب ماشین‌ها بود.

بین خانه ما و عمو سید جواد سکویی بود که گاهی با طناب و پتو به اسب رویاها تبدیل می‌شد. من و سیدحسن سوار بر اسب در مرغزار تخیلاتمان لذت می‌بردیم. در چلی اغلب با مادر بزرگ و عمه‌جان‌ها و عمو، در یک حیاط زندگی می‌کردیم.

.***.***.***.

ماه رمضان‌ها داستان خودش را داشت. ما بچه‌ها دوبار منبر گوش می‌دادیم. سیدحسن روزها بالای رختخواب می‌رفت و هر چه بعد از نماز از پدرش شنیده بود و البته ما هم شنیده بودیم، باز برایمان توضیح می‌داد. چون حیاط مشترکی برای زندگی کردن بود، وقت‌های زیادی با هم مشغول می‌شدیم. تقریبا همه اوقات خالی را! هر روز یکی از مادرها غذا درست می‌کرد. آقایان در اتاق مهمان غذا می‌خوردند و خانم‌ها هم جدا. فقط خانواده عمو غذایشان جدا بود.

بعدها که دختر و پسرها بزرگ شدیم همه^۴ سفره‌ها جدا شد. نوجوان بودیم و سیدحسن بیشتر مطالعه می‌کرد. مجله می‌گرفت، مجله‌های مختلف: ورزشی، کیهان ورزشی، کیهان بچه‌ها، کتاب‌های هنری و ... اغلب مطالعات ساعت دهی در خانه با سیب‌زمینی خلالی سرخ شده سپری می‌شد.



یک بار بنای کباب درست کردن بود. یکی از اعضای خانواده قصد کرد درخت پر شاخه‌ای را برای آتش قطع کند. سیدحسن سریع گفت ذغال هست، ذغال برداریم درخت برای آیندگان هم هست فقط برای امروز نیست. البته جمع گفتند بابا حسن سخت نگیر و درخت آن روز قطع شد!

سیدحسن سعی می‌کرد اطلاعات افراد را بالا ببرد. نطفه نمایش و بازی، در مطالعه و ذهنی باز، بسته می‌شد؛ برای همین سیدحسن با کمک بزرگ‌ترها کتاب بسیاری جمع کرد و در چلی سفلی کتابخانه سرپوشیده‌ای راه‌اندازی کرد. اوایل بیشتر کتاب‌ها را عمو برای آنجا آورد؛ انگار کن که مؤسس اولیه آن عمو ابوالقاسم بود. حسین عابدی مسئول کتابخانه شده بود. هر چند سال مسئولیت تغییر می‌کرد و به فرد کم سنی داده می‌شد. کتاب داستان و راستان، قیام عاشورا و... بیشتر کتاب‌ها مربوط به شهید مطهری بود. اسامی نوشته می‌شد و آنها چهار روز بعد باید کتاب را تحویل می‌دادند تا نفرات بعدی بخوانند. آنجا بعدازظهرها باز بود و علاوه بر امانت کتاب بعضی‌ها همان مکان مطالعه می‌کردند. زیاد وسیع نبود. چند تا صندلی چوبی گذاشته بودیم و گاهی هم تعداد بچه‌ها زیاد می‌شد و روی زمین می‌نشستند.

.*.*.*.*.

تازه انقلاب پیروز شده بود که سیدعلی برادر حسن در بالاچلی تئاتری را با موضوع طفلان مسلم مدیریت کرد. من، سیدحسن، سید موسی سادات چلی و... در آن بازی می‌کردیم. محرم بود و در حسینیه با تخته، چوب و پرده، صحنه و سن درست کرده بودیم. همه از سیدعلی حرف‌شنوی داشتیم و نقش‌ها را هم او



انتخاب کرد. ما در کتابخانه تمرین می کردیم. سیدحسن نقش مسلم را و من ابن مرجانه بازی می کردم. تابستان بعد سیدحسن گروه تئاتر چلی را کارگردانی کرد.

..***.

در چلی که زمینش خاک و گل بود، فقط سیدحسن لباسِ اتو کرده می پوشید. اتو آنجا ذغالی بود، با دسته^۴ کاکلی مشکی. عین همین اتوهای معمولی ولی داخلش ذغال می ریختند و درش را می بستند.

اتو یک طرف بلند کردن اتو هم مهارت می خواست! یک بار ذغال آماده کرد و لباسش را اتو کرد. خواستم کمکی کرده باشم و اتو را برداشتم. درش باز شد و یک تکه ذغال دقیقاً وسط لباس افتاد در چشم برهم زدنی لباس او سوخت. بی نگاهی به من بلند شد.

منزل محمود شیخ نشسته بودیم. پدرش بی مقدمه برگشت و به حسن گفت: من به مکه که بروم حتماً برای تو اتوی مو می آورم چون فقط موهایت اتو ندارد! شب عروسی من هم سیدحسن با پیراهن کرم و شلوار سفید کارش به جایی رسید که مهمانان به جای داماد اشتباه گرفتنش! خودش اعلام علنی کرد داماد سید ناصر است!

کوچک که بودیم احترام عروسی ها به سیگاری بود که روی هر میز قرار می دادند. عرف شده بود بزرگ ترها سیگار بکشند. البته خیلی ها هم نمی کشیدند. یکی از پسرهای بزرگ تر ما سیگار می کشید و یک بار که دیدیمش برای لو



ندادن، ته سیگار را به ما داد و آشنایی ما هم شروع شد. من بودم و حسن، تابستان‌هایی که کنار هم بودیم جسته گریخته سیگار می‌کشیدیم و مراقب بودیم کسی از اطرافیان ما را نبیند.

حسن برای زندگی به قم رفت. تابستان آمد و با هم تنها شدیم. گفتم بیا به یاد قدیم سیگار بکشیم. صورتش یک دفعه گر گرفت، مثل خجالت‌زده‌ها به زمین خیره شد. تعجب کردم دوباره جمله را تکرار کردم. گفت ناصر دیگر اسمش را به زبان نیاور من به حضرت معصومه^{سلام‌الله‌علیها} قول دادم و این کار بیهوده و پر ضرر را برای همیشه کنار گذاشتم.

..

سید جواد حسینی^۱، پسرعمومان قبل از انقلاب نوار سخنرانی می‌آورد. منزل سیدحسن کوچه ابوسعید بود. سیدعلی از ترس مامورها نوارها را در بالشت قایم می‌کرد. سیدعلی و دوستانش نوارها را گوش می‌دادند و پیاده می‌کردند. چند بار به سیدحسن گفتند دم در کشیک بده کسی نیاید. هر بار حسن برای گوش دادن اصرار می‌کرد، سیدعلی هم شش-هفت دقیقه آخرش را برای او می‌گذاشت که وقتشان گرفته نشود. حسن ناراحت شد و گفت من یک ساعت کشیک می‌دهم شما چند دقیقه برایم می‌گذارید، آخرش خودش سراغ متن پیاده شده رفت و ما هم استفاده کردیم.

^۱ از سابقین نهضت اسلامی و یاران نزدیک امام خمینی (ره) محسوب می‌شد که پس از انقلاب، در دو دوره از مجلس شورای اسلامی نمایندگی مردم علی‌آباد کتول را بر عهده داشت. (رحلت: ۱۴ شهریور ۱۳۹۲)



حسن و شادمانه‌های جوانی!

سیدحسن به حفظ آداب و رسوم و سنت‌های بومی علاقه‌مند و پای‌بند بود. دوست داشت جلوه‌های سنتی را نمایان کند. وقتی زمستان به کوه می‌زدیم دور پایش چارق می‌بست و جلیقه سنتی می‌پوشید. البته در آن حال هم رنگ‌ها را هماهنگ می‌کرد. وقتی قرار بود چارق قهوه‌ای رنگ را ببندد شلوار کِرِمَش را می‌پوشید.

حسین منتظری، رمضان منتظری، رضا زنگانه، محمد حسین شکی، عبد الله منتظری، محمدی، اکبر عابدی، احمد زنگانه، اسماعیل شکی، محمد حسن شکی، علیرضا مزیدی، محسن شریفی، خسرو موذنی و ... جمعی بودیم که با هم می‌پریدیم. البته افراد در دوران مختلف اضافه و کم شدند. خسرو واسطه دوستی حسن و حسین منتظری بود. اما حسن و حسین اینقدر صمیمی شدند که خسرو به حسین می‌گفت تو کاسه داغ تر از آش شدی ما اول با حسن بودیم!

در پاتوقمان جمع شده و تصمیم می‌گرفتیم چه کسی ترابری باشد، کی تدارکات و تدارکات اغلب حسین منتظری بود و برای هر کس برنامه‌ریزی می‌کرد چه چیزی باید بیاورد. وقتی معلوم می‌شد یکی قند و چایی، یک نفر نان و ... انگار تکلیف بود. کسی چون و چرا نمی‌آورد و چگونگی تهیه کردن با خودش بود. همه می‌دانستند وقتی کاری به کسی واگذار می‌شود، تمام است. از بابت تأخیر یا فراموشی و غیره نگرانی نداشتیم. همه متعهد و مسئولیت‌پذیر بودند.

یک روز زمستانی با بچه‌ها به سمت روستای ییلاقی خُلیندره حرکت کردیم. در راه هم هر بار ماجرای بود و این بار گم شدیم و باغ میوه‌ای جلوی‌مان سبز شد که حسابی با اجازه صاحبش دلی از عزا درآوردیم. با دایی رضا بسطامی هم آشنا شدیم که مرد عارف مسلکی بود.

گوشه کناری برف بود، حسن یک تبر از برداشت و روی دوشش گذاشت. گفت من ژست می‌گیرم و شما عکس بگیرید. برای عکس سعی می‌کرد حتما سوژه انتخاب کند یا در فضاهاى خاص عکس بگیرد. بعد از عکس تکی او، همه با هم کلی عکس گرفتیم. سیدحسن نه انگار یکی از ماست، مراقب همه بود که بهشان خوش بگذرد. در راه وقتی کسی شیطنت می‌کرد اگر خوب شیطنش اجرا می‌شد! حسن پیشنهاد کار تئاتر به او می‌داد. همه حرف‌هایش شکل پیشنهاد داشت و اصلا اجباری در لحنش نبود حتی در باب خواندن ادعیه خودش کار مناسب را انجام می‌داد و همه چون اهل حال بودند اغلب استقبال می‌کردند. شب‌ها با هم سوره واقعه می‌خواندیم. چون پدر سیدحسن را «آقا» می‌گفتند، با



بچه‌ها هر وقت می‌خواستیم به او حال بدهیم، آقا جان صدایش می‌کردیم ولی هر وقت چموشی می‌کرد و قالمان می‌گذاشت حسن خالی می‌گفتیم.

مثلا یک بار که روستای «چه‌جا»، مکان قره‌خانی‌شان رفته بودیم و شب ماندیم. آتش سوزاندند. بعد از خوردن آب‌گوشتی که همه با هم پختیم، فضا را برای خواب تاریک کردیم. ساعت دوازده، یک، دو، سه، همین‌طور حسن و حسین با هم آرام صحبت می‌کردند. مگر گذاشتند چشم روی هم بگذاریم! صحبت هیچ در آن تاریکی روی هم آب می‌پاشیدند، معلوم بود چشم چشم را نمی‌بیند، مدام خطا می‌ریختند و آب نصیب کس دیگری می‌شد. خسرو عصبانی شد و گفت منتظری هر چه هست زیر سر توست. ول کن بگذار خواب راحت کنیم. صداها بالاگرفت و بچه‌ها هم بدخواب شدند. سیدحسن با اینکه خودش جزئی از ماجرا بود با آرامش میانجی‌گری کرد و سرو صدامان خوابید و معذرت‌خواهی‌ها شروع شد.

دوره‌می‌های تابستانه را هم با نان و هندوانه یا گوجه و خیار و... سپری می‌کردیم. یکی-دوباری که دوستان سیدحسن در قم (جواد امامی و حسین پارسایی) مهمان گروهمان شدند با ماشین محمود که یک سواری بود تا آبشار کبودوال علی‌آباد رفتیم و آنجا برای نهار کباب زدیم. البته بیشتر مواقع همه ترک موتور سوار بودیم و به مقصد می‌رفتیم.

خلاصه در خلیندر که بودیم، تکایا در روستاهای اطراف برپا بود. با هم، در یک مراسم‌شان شرکت کردیم. حسن می‌گفت باید وقایعی که برایش مراسم می‌گیریم را بلد باشیم. هنر دغدغه‌اش بود و برای خودش وسیله بزرگ شدن



قلمداد می‌کرد. می‌گفت تئاتر پایه هنر است و باید بازیگر در پیامی که به مخاطب می‌دهد، صداقت و باور داشته باشد. جبهه هم که رفته بود به عمد با استیشن تبلیغات می‌آمد، نظرش بود که مردم نباید حس و حال موجود را فراموش کنند و در زندگی روزمره غرق شوند. باید بدانند در کشور چه خبر است چه جانفشانی در حال انجام است. اگر ندانند ناخودآگاه کم اهمیت می‌پندارند.

..***.

پاتوق جای دنجی بود که نمی‌دانم چطور متولد شد. مغازه کوچک خیاطی محمد سالاری‌نیا، کوچک و با صفا با دیوارهای به قاعده و بی‌پنجره، نبش کوچه‌ای باریک و کوتاه اما در راهگذر خیابانی تقریباً اصلی. بچه‌های زیادی اضافه و کم می‌شدند. گاهی همه و گاهی تعدادی سر به جیب تفکری پر سر و صدا فرو می‌کردیم. بنده خدا صاحب مغازه لام تا کام اعتراضی نمی‌کرد، شاید هم فضا را خودش غیرمستقیم مدیریت می‌کرد تا همه نشود. من، سیدحسن، اسماعیل شکی، علیرضا مزیدی، محسن شریفی، محمد قره‌خانی، محمدحسن شکی، احمد شکی، رحمت نوروزی^۱ و ... جمع‌مان جمع بود.

انگار کن یک روزنامه یا شبکه شفاهی در پاتوق اجرا می‌شد. اخبار رویدادهای اطرافمان را به گوش همدیگر می‌رساندیم. گاهی تحلیلی هم از جانب صاحب‌نظری چاشنی کار می‌شد. همه بچه‌های پاتوق سالم، متدین و هوشیار بودند. برای تشییع پیکر شهدا همه با هم اقدام می‌کردیم. انسجام گروه زیبا بود. اگر هم نیاز بود مقابل منافقین حرکتی کنیم با هم برای اقدام مشترک به تفتهم

^۱. اهل روستای مازیاران اولین روستای رامیان از سمت علی‌آباد.



می‌رسیدیم. آقای سالاری ده- پانزده سال از ما بزرگ‌تر بود اما چنان جذبه‌ای داشت که جوان‌ترها را دور خودش جمع کرده بود. بعضی مواقع مشتری که می‌آمد بچه‌ها هم کمک می‌کردند.

البته شاگردی داشت که چون چرخشی پیش محمد خیاط و حسین لطفی کار می‌کرد به او «انقلاب گرد» می‌گفتیم، فامیل او هم حسینی و بچه ساورگلا بود. متفکران گروه اغلب احمد شکی و سیدحسن و محسن شریفی بودند. البته گاه‌به‌گاه همه بچه‌ها ایده‌هایی داشتند. صاحب پاتوق درآمد زیادی نداشت، اما دلش آنچنان دریا بود که برای حفظ بچه‌ها پاتوقشان را عوض نمی‌کرد. حسین لطفی و سیدحسن در روزنامه جمهوری اسلامی خبرنگاری هم می‌کردند.



دنیای جدی تئاتر

آقای عشری کارگردان نمایشی به نام «معدن چیان» بود. نقش اصلی این تئاتر یک نقش نوجوان دوازده-سیزده ساله می‌خواست که صدایش صدای بلوغ نباشد. محمد مهدی شریعتی، من و سیدحسن و یک نفر دیگر کاندید نقش اصلی بودیم. شریعتی چون صدای ریزتری داشت برای نقش اصلی معدن چیان انتخاب شد. ما هم برای نقش‌های دیگر ماندیم. اولین بار در جلسه متن‌خوانی با او آشنا شدم. سال پنجاه و هشت زمان آشنایی ما بود و نمایش‌نامه معدن چیان پنجاه و نه روی صحنه رفت و ما در آن بازی کردیم. داستان مربوط به معدن چیان آمریکای جنوبی بود. معدن ریزش می‌کند و آن‌ها داخل معدن می‌مانند. چند روزی طول می‌کشد تا نجاتشان بدهند. با مشکلات زیادی مواجه شدند از جمله کمبود آب، مواد غذایی و اکسیژن که یکی از آن‌ها از کمبود اکسیژن فوت می‌کند. من و او با هم گفتگو نداشتیم اما پشت‌صحنه معدن چیان آشنا شدیم و آشنا ماندیم.



هم کلاسی نه اما هر دو دقیقا هم سن بودیم. نمایش‌های بعدی مستقیم با هم کار کردیم. جلسات تمرین حتی لحظه‌ای دیر نمی‌کرد. سر نمایش یا بحث پیگیری کارها آنقدر جدی می‌شد که خوش‌سخنی زمان تفریحش را از یاد می‌بردم. صمیمی شدیم و ایام تعطیل بیرون تفریح می‌کردیم و مکان‌های مذهبی هم یار بودیم.

..

تن‌پوش‌هاش اتو کشیده و مرتب بود. سید را اغلب با لباس‌های رنگ روشن مثل سفید یا آبی می‌دیدیم. شلوارش بین خاکستری و سورمه‌ای سیال بود. با آمدنش عطر مهدی در فضا می‌پیچید. عطرش در قم مشهور بود. مشهد هم که رفت برای همه ما عطر یا تسبیح هدیه خرید. تسبیح خودش اغلب قهوه‌ای سوخته یا مشکی-سفید بود.

..

هر بار می‌آمد نمایشی برای اجرا می‌گرفتیم. باز سیدحسن آمد و احوال‌پرسی‌هایش. از «حال شما چگونه»ها و «سلام»های وقت و بی‌وقت همیشگی‌اش که بگذریم کلی «قالوا» هم به نافمان می‌بست! البته آن موقع سیدعلی-برادرش - هنوز طلبگی نرفته و مسئول تبلیغات سپاه بود. ما هم با سپاه کار می‌کردیم و روابط عمومی ما را تحت حمایت خودشان قرار می‌داد.

تبلیغات علی‌آباد فراخوان یک کار نمایشی را آغاز کرد و از علاقه‌مندان دعوت به همکاری کرد. من و سیدحسن هم ملحق شدیم. آقای غلامرضا منتظری



مسئول امور هنری بود. آموزش و پرورش شهرستان علی آبادکتول یک ساختمان قدیمی داشت و طبقه^۴ هم کفش، امور تربیتی بود. اداره نزدیک بیمارستان علی آباد یک سالن فرهنگی تربیتی دارد قبلاً به آن پیشاهنگی می گفتند بعد به کانون آموزش و پرورش تبدیل شد؛ آنجا مرکز اصلی فعالیت های هنری دانش آموزان شهرستان و پاتوق بچه ها بود.

سیدحسن هم مثل ما سن و سالی نداشت اما همان اول با اعتماد به نفس، کارگردانی نمایش ها را قبول می کرد. خوش رویی و تعهدش ارتباط او و آقای منتظری را بیشتر کرده بود. چنان به کارش مطمئن بودند که معمولاً اجرا و متن های سخت و پیچیده را به تیم حسن واگذار می کردند. برخی کارها را با هم کار می کردیم. تیمی که حسن می بست با کمترین حاشیه ها کار را به انجام می رساند. علاوه بر جاذبه ای که داشت مدیریت و تدبیر غریبی به کار می برد. معمولاً تلاش نمی کرد در پذیرش یک نقش پیش قدم شود، اجازه می داد بقیه حضور پیدا کنند، دنبال نشان دادن خودش نبود.

شروع کار و تلاش بود و از نظر اعتباری شرایط سختی بود. فضای خوبی هم در اختیار گروه نبود ولی سیدحسن از مشکلات و سختی ها با خوش رویی استقبال کرد. معمولاً در نوجوان ها مرسوم است به خاطر نقشی که دوست داشتند و به آنها داده نمی شد قهر کرده و دیگر همکاری نمی کردند. حسن گلایه نمی کرد و گروهش را با شیوه های خودش منسجم نگه می داشت. در کار کارگردانی اش، اما، اگر و نمی شود، نداشت. وقتی قبول می کرد تا انتها تمام



تلاشش را انجام می‌داد. سازمان تبلیغات یکسری نمایش‌های میدانی در علی‌آباد آماده می‌کرد و سیدحسن در معرفی منابع انسانی سهم عمده‌ای داشت.

بعضی‌ها فقط برای اجرای عمومی کار می‌کردند بعضی‌ها هم برای حضور در جشنواره‌ها. حسن در هر دو حوزه فعالیت چشم‌گیر و خوبی داشت. آقای منتظری متن‌ها را برای گروه‌ها انتخاب می‌کرد. سالن آمفی‌تئاتر اتاق‌های مختلفی داشت، بر اساس ساعت از پیش تعیین شده، نمایش را همین‌جا تمرین داشتند. بعضی از گروه‌ها هم در نمازخانه مدرسه‌شان تمرین می‌کردند و برای تست نهایی به سالن می‌آمدند. با حداقل امکانات کارهای خوبی ارائه می‌شد.

حسن بین بچه‌ها بطور طبیعی جای خودش را پیدا می‌کرد و کسی مخالفت نمی‌کرد که چرا ایشان محور قرار گرفته، شاید برای همان باور درونی او به کارش و سلامت رفتارش بود. اهل ارفاق و تخفیف نبود که آرام و ساکت باشد. آدم پر تحرکی بود ولی مرز و حریم را رعایت می‌کرد. اعضای تیمش رجبی، محمدرضا معززی و ... مجموعه‌ایی هم سن و سال خودش بود. هم به‌گزین بود هم تأثیرگذار.

گروه‌های هنری ما گاهی اوقات وابسته به سپاه کار می‌کرد؛ گاهی با امور تربیتی آموزش و پرورش و برخی اوقات با اداره فرهنگ و ارشاد اسلامی. جاهای مختلفی بازی می‌کردیم.

..***.

چندین بار با هم به خانه‌شان در چلی رفتیم. یک بار افرادی مهمان بودند و امام جمعه فاضل‌آباد^۱ به منزلشان آمده بود. یکی یکی افراد مهمان را به سید محمد حسینی معرفی می‌کردند؛ به ما که رسید سیدحسن گفت الان جووری معرفی کنم که حالت جا بیاید. گفت ایشان از دوستان صمیمی من هستند ضمناً ریش‌هایش را هم همیشه اینطوری می‌زند. من اغلب ته‌ریشی بر چهره داشتم و کمتر پیش می‌آمد بلند کنم. ناگهان همه نگاه کردند، آقا سید محمد هم سریع گفت اشکالی ندارد، اسلام گفته این مقدار هم موردی پیش نمی‌آورد. گفتم بگیر این جوابت تو هم حال کن!

سیدحسن هر جایی که می‌رفت یا گروه هنری تشکیل می‌داد یا با همکاری‌اش به پیشرفت گروه‌های هنری کمک می‌کرد. چلی که روی چشمش قرار داشت. آقای عابدی و دوستانشان در چلی‌سفلی گروه نمایش داشتند. ارتباط حسین هم با سیدحسن خوب بود و روایتش از سید حسن این بود:

بیلاق مشترک رفتن این حُسن را داشت که سیدحسن کمکم می‌کرد تا در نمایش پیشرفت کنم. سیدحسن در تئاتر علی‌آباد فعال بود و همین باعث می‌شد، دستمان پر باشد. هیچ وقت نمایش‌نامه کم نیاوردیم. قلمش خوب نقش بر کاغذ می‌نشانده و مردم را میخ‌کوب می‌کرد. فیلم‌نامه هم از دستش می‌چکید. البته ما را هم تشویق می‌کرد تا از کتاب‌های کتابخانه بیشتر مطالعه کنیم و با درک بیشتری دیالوگ‌ها را ادا کنیم.

^۱ سید محمد حسینی، پسر عموی سیدحسن که برای احترام عمو صدا می‌کردند.



چند نفر تئاتری دیگر هم در همان چلی داشتیم؛ مثل حسین نظری، موسی کشیری و... . سیدحسن متن تئاتر را می‌نوشت یا بازنویسی می‌کرد و پنج‌شنبه-جمعه‌ها در چلی و روستاهای اطراف اجرا می‌کردیم. نقش‌ها را سیدحسن مشخص می‌کرد. اکثر اوقات نقش اول را خودش و نقش دوم را من داشتیم. آنقدر صفا و صمیمیت بود که وقتی نقشی تعیین می‌شد با اعتماد و بدون شک می‌پذیرفتیم. اکنون که فکر می‌کنم گویا صداقت در دوستی، دیواری ضد تردید و سوءنظر میانمان حائل کرده بود.

سیدحسن تئاتر «پای صحبت‌های مش غلام‌علی» را جاهای زیادی به نمایش گذاشته بود. چلی و روستاهای اطراف هم آن را روی سن بردیم. مش غلام‌علی سیدحسن بود و دغدغه نمایش‌نامه در چلی، زحمت کشیدن کشاورزان و دامداران بود که هر بار به نوعی و با تغییراتی در همین موضوع به نمایش در می‌آمد.

از چسب مایع برای گذاشتن ریش و گریم استفاده می‌کردیم. کندن همان چسب‌ها بعد از تئاتر کار سخت و دردناکی بود، اما انگیزه‌مان اجراهای متعدد ما را رقم می‌زد. موضوع، متناسب با همان مکان و دغدغه افراد بود به همین دلیل همیشه تماشاچی مشتاق بود. مش غلام‌علی پیرمردی با راه رفتن خاص و ریش سفید، کلاهی به سر و عصا به دست بود. وضعیت مالی ما برای دوختن لباس خاص تئاتر مناسب نبود. کلا وسایل را از همان روستا تهیه می‌کردیم. یک علی قربان نامی پیرمرد روستایی بود؛ جلیقه و لباس روستایی را از او قرض می‌گرفتیم.



..

یکبار هم موضوع تاریخی «حجرین عدی» را انتخاب کرد؛ قصه را خواند و خودش برایمان دیالوگ نوشت. نقش حجر من و سیدحسن در نقش ابن زیاد بود. چکمه‌های روستایی را به عنوان کفش‌های تاریخی می‌پوشیدیم. دیالوگ‌ها وقتی در اجراهای متعدد چلی در ذهنمان ملکه می‌شد بعد با اعتماد به نفس بالاتر به روستاهای دیگر می‌رفتیم.

بین چلی سفلی و بالاچلی، جاده‌ای مال‌رو بود که باید با پای پیاده می‌رفتیم. ما غروب حرکت می‌کردیم و در هر تابستان سه یا چهار بار بالاچلی نمایش‌نامه اجرا می‌کردیم. اغلب صحنه‌ها را در مسجد آماده و به اهالی ساعت را اعلام کرده و برای تئاتر دعوت می‌کردیم. همه بچه‌ها در اجرای تئاتر سهیم بودیم.

روستای «تاویر» هم سه کیلومتر سربالایی با روستای ما فاصله دارد ما آنجا هم پیاده برای اجرا می‌رفتیم. یکی - دو بار تابستان‌ها «ریگ چشمه» هم رفتیم؛ انرژی ما برای اجرا زیاد بود. آنقدر ذوق و انگیزه داشتیم که راه طولانی و سخت معنا نداشت. شوق ما سیدحسن بود که همه را جمع می‌کرد و همه هم حرفش را گوش داشتند. انرژی ما در شیوه برگزاری تئاترمان تخلیه می‌شد؛ انگار با تمام خستگی اجراها، اول مهر برای شروع مدرسه کوهی از انرژی و سرزندگی سراغمان می‌آمد.

حسن قم زندگی می‌کرد و آنجا هم تئاتر و فعالیتش ادامه داشت. حسین و چند نفر دیگر علاوه بر دوستی، همراه و همکار تئاتری او در قم بودند.



گل تئاتر!

حسن تازه برای ادامه تحصیلات دبیرستان به قم آمده بود و کنار برادرش سیدعلی زندگی می‌کرد. شنیده بود مرکز تجمع بچه‌های فعال تئاتر، سالن امورتربیتی است. سالن پیشاهنگی قم که داخل امورتربیتی آموزش و پرورش بود یک سالن سینما- تئاتر داشت. تنها سالنی بود که نمایش در آن اجرا می‌شد و شصت و دو- سه تا صندلی داشت.

رفتم سالن پیش آقای قاسمی، تا رسیدم نگاهی با اشاره به من کرد و به کناری‌اش گفت آقای حسینی شما که در علی‌آباد و ساری کار تئاتر کردی اگر می‌خواهی اینجا ادامه بدهی یکی از دانش‌آموزان فعال ما آقای حسین پارسایی است؛ توصیه می‌کنم با هم همراه شوید. همان لحظه اول که دیدمش با خوش‌رویی دست دوستی داد و این دست پایدار ماند. در دنیای دانش‌آموزی ناخواداگاه شیفته رفتار مؤدبانه او با هم سن و سال‌هایش شدم.

پدرش روحانی و آقا سیدعلی برادر بزرگ‌ترش هم طلبه‌ای دوست داشتنی بود. برادرش در خیابان صفائیه منزلی ساده و کوچک اجاره کرده بود و سیدحسن هم آنجا زندگی می‌کرد. معلوم بود مذهبی، روحانی و صمیمی بودن در نسب و گوهرشان جاری است. بسیار ساده زندگی می‌کردند.

من به سرعت با سیدحسن صمیمی شدم.

..

سیدحسن نمایش‌نامه‌ای به نام «چرخ» به نویسندگی آقای عرب برای اجرا پیشنهاد داد. قبل از اجرا سیدحسن برای علی عرب نامه‌ای نوشت:

«سلام علیکم، نمایشنامه چرخ شما توسط گروه تئاتر کلاله که خود شما کار کرده بودید را در شهرستان علی‌آباد کتول دیدم و چون بنده حقیر نیز در گروه هنری تئاتر و سینما مشغول فعالیتیم موضوع شما را پسندیدم. در این امر به شما تبریک عرض می‌کنم. البته وقتی جو قم و نمایش‌هایی که جدیداً در شهر اجرا می‌شود را با این برنامه شما مقایسه کردم؛ کارتان را مفیدتر از متن‌های فعلی دیدم. بر این اساس طبق تماسی که با گروه تئاتر فرهنگ از ارشاد اسلامی علی‌آباد داشتم نمایشنامه چرخ را دریافت کردم. ... چون قصد اجرای این برنامه را داریم توسط گروه هنری دبیرستان امام صادق ^{علیه‌السلام} که با تقدیم شهیدی به نام گروه تئاتر هنرمند شهید سید جواد خلیلی مشغول فعالیت است. این گروه از سال هزار و سیصد پنجاه و هشت {شمسی} مشغول کار است. لذا تقاضا داریم اجازت فرموده تا گامی مثبت در جهت اشاعه فرهنگ اسلامی بنماییم. با تقدیم



خالصانه‌ترین احترامات. سیدحسن حسینی عموزاده حاج سید جواد حسینی
نماینده محترم علی‌آباد کتول.»

نویسنده، اجازه اجرا داد و گفتم شما کارگردانی کن. گفت چون شما از شهرت بیشتری در شهر خودت برخوردار هستی، شما کارگردانی کن؛ من نقش اولش را بازی می‌کنم. اولین کارمان با هم اجرای چرخ بود که در سالن هلال احمر سابق قم با استقبال گسترده‌ای مواجه شد. آغاز همکاری، شیرین بود. نقش اصلی چرخ، آسیابانی بود که بی‌پروا جلو ظلم و ستم می‌ایستاد. جالب بود چون سیدحسن هم در واقع آدم صریح و رکی بود. حتی در گفتگوهای روزمره مدرسه و تمرین اگر جایی با ناعدالتی روبه‌رو می‌شد رودربایسی نداشت. با خوش‌رویی ولی سریع حق‌خواهی می‌کرد. بنا بود چرخ را در علی‌آباد هم با دوستانش خسرو مؤذنی، علی شاهینی، حسین عابدی و ... اجرا کنند.

..***.

در کارگردانی همیشه کمی استرس داشتم و بلند صحبت می‌کردم. گفتم حسن از راست به چپ سه قدم جلو به چرخ که رسیدی زانو می‌زنی؛ خندید و گفت فاصله من و تو چهار قدم است، خوب آرام‌تر بگو چرا داد می‌زنی. گفتم دست خودم نیست. گفت چرا دست خودت است، باید یاد بگیری، تمرین کن.

..***.

یکی از چیزهایی که بدون تعارف لحظه‌ای درنگ نمی‌کرد نماز اول وقت بود. وسط تمرین تا اذان گفته می‌شد، بدو بدو می‌گفت ده دقیقه آنتراک بریم بچه‌ها



وگرنه سروکله شیطان در کار پیدا می‌شود. در همین حد که بچه‌ها بدانند برای نماز می‌رود، می‌گفت؛ حتی با لفظ یا نگاه و اشاره‌ای هم سعی نمی‌کرد که کسی را با خود ببرد. هر چند همه بچه‌های گروه نمازخوان بودند. ولی پیش می‌آمد من می‌گفتم حسن ده دقیقه این صحنه را بگیریم کارش تمام شده معطلش نکن! می‌گفت: «حسین جان قربون اون شکل ماهت برم نماز، اول وقتش می‌چسبه مثل نان تازه می‌مونه. این ده دقیقه مشکل ما رو حل نمی‌کنه ولی نماز اول وقت گره‌گشای کار ماست. من نماز می‌خونم و سریع می‌آم تا آخر شب تمرین کنیم.» یک‌بار لجم گرفت، تندی کردم؛ گفت تو الان لج کردی من جوابت را نمی‌دهم. با دو تا ماچ تنبیهات می‌کنم.

بعد از اینکه بوسید، دست‌هایش را روی صورتم فشار داد و گفت چه کارت کنم حسین پارسایی هستی! من شرمنده شدم. گفتم حسن منظورم را اشتباه گرفتی! گفت هر منظوری که داشتی، حسین مایی دیگر!

..***.

در امور تربیتی کار می‌کردیم و برای انتخاب بازیگرمان تست می‌گرفتیم. یک نفر بازی بدی داشت، بهش گفتیم برو فردا به شما جواب می‌دهیم. طرف تا بلند شد گفتیم این که بازی‌اش اصلا خوب نبود. سریع گفت چرا بهش نگفتی؟ گفتم حالا فردا بهش می‌گم. گفت نه این از الان تا فردا امید دارد. سریع بلند شد و گفت آقاصبر کن، از بازی شما خوششان نیامده. اگر می‌توانی برو تلاش کن تا ما فردا دوباره از شما تست بگیریم. فردا آمد تست گرفتیم، من گفتم آقای حسینی شما نظر بدهید. گفت نه شما کارگردانی گفتم حالا شما نظرتان را بدهید. گفت



به نظرم ایشان می‌تواند خوب شود حالا بماند. تا جا داشت به افراد فرصت می‌داد. نه اینکه من آدم بی‌رحمی باشم، نه من می‌دیدم وقت نداریم و اگر به فرصت دادن باشد، تعداد افراد زیاد می‌شد. تمرین که شروع شد بعد از چند اجرا به دوستان گفت شما بروید یک چای بخورید. بعد افراد جدید را جای بازیگران فرستاد برای تمرین گفت شما هم صحنه را تجربه کن. رقابت‌های بیهوده تو کتیش نمی‌رفت. می‌گفت همه باید پیشرفت کنند هر کس به اندازه تلاش و زحمتش می‌درخشد نه بیشتر. انگار همه جا موقت بود، مستأجر بود تلاشی برای باقی ماندن در جریان و نقش و قالبی نمی‌کرد.

..***.***.

آقای هاشمی یا هاشمیان معلم ادبیاتمان در دبیرستان امام صادق علیه‌السلام نمایش مرگ یزدگرد نوشته آقای بهرام ریاحی را پیشنهاد داد. حسن دوست داشت کار تاریخی بگیریم، ما هم با نیمچه ذوقی، کمی تغییرش دادیم تا برای اجرا آماده شود. نقش سیدحسن خیلی سنگین بود و دیالوگ‌هایش به سختی حفظ می‌شد. وقت ما تا اجرای اصلی هم کم بود برای همین برخی اوقات تا یازده شب تمرین می‌کردیم. موقع برگشت، گفتم:

-حسن یک تاکسی دربست بگیریم؟

-دربست چیه؟! ده دقیقه پیاده برویم هم پیاده‌روی کردیم هم صرفه‌جویی.

-خوب من حساب می‌کنم

- مسئله پول نیست، وقتی ما می‌تونیم با هم پیاده بریم و خوش باشیم اون پول رو صرف کار دیگه‌ای می‌کنیم. کتاب می‌خریم.

راست می‌گفت چون من و او نداشتیم گاهی او حساب می‌کرد و گاهی من. از در که بیرون آمدیم گفت حسین تکست^۱ رو نگاه کن تا من دیالوگ‌ها رو بگم ببینی کجا ایراد دارد. گفتم ول کن آقا پنج ساعت تمرین کردیم. گفت نه دیگه باید کار رو به موقع برسونیم.

معلم ما هم خوب شناخته بودش وقتی کاری به او سپرده می‌شد مسئولیت کار را تا اتمامش به عهده می‌گرفت.

..***.

از تئاتر پولی در نمی‌آوردیم چون حق زحمتی داده نمی‌شد. سازمان تبلیغات فقط هزینه دکور ما را می‌داد. مستقیم هم نه بلکه وسایل را خودشان تهیه می‌کردند. آن زمان تئاتر فقط جزو فعالیت سازمان تبلیغات اسلامی بود. مسئولش جوانی بود با نام یزدانیان که متأسفانه در همان جوانی به رحمت خدا رفت. تنها نمایشی که هزینه دریافت کردیم، نمایش چرخ بود. سال شصت و چهار که اجرا کردیم، ده هزار تومان بلیط فروختیم. پنج هزار تومان پول دکورمان شد. ده یا پانزده نفر بودیم. به من و حسن که مسئول و بازیگر بودیم نفری پانصد تومن و به بقیه به اندازه مقدار بازی سیصد یا صد و پنجاه تومن دادند.

۱. text = متن نمایش



..

دغدغه حسن همه‌جا مضامین عالی در تئاتر و نمایش بود. حتی در همه بروشورهایی که برای مدارس درست می‌کردیم می‌گفت این جمله امام را بنویسید: «هنر دمیدن روح تعهد در کالبد انسان‌هاست.» در حقیقت باور مشترک عامل صمیمیت ما هم امام خمینی^۹ بود. امام برای ما رهبر، پیشوا و الگو بود.

داستان «پای دردو دل‌های مش غلام‌علی» را به روایت‌های متفاوت با اسامی متفاوت برای دانش‌آموزان مدارس اجرا کرده بودیم. یکی از بارها، روایت دانش‌آموزی بود که برای خرید به مغازه‌ای رفت. سنگ ترازوی یک کیلویی مش غلام‌علی خوراکی بود. پول یک کیلو خواربار را به فروشنده داد و هر بار به بهانه‌ای او را پشت مغازه برای جنس جدیدی می‌فرستاد و خودش از آن سنگ محک خوراکی می‌خورد. در نهایت وقتی مش غلام‌علی جنسش را به او داد نتوانست برای مقدار کم‌اش اعتراض کند زیرا خودش محک ترازو را خورده بود. پول یک کیلو را داد اما نیم کیلو گرفت. بعد از رفتن مشتری مش غلام‌علی گفت: «وَمَكْرُوا وَمَكْرَ اللَّهُ ۗ وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ»^۱ خواست با فریب جنس رایگان بخورد اما به ضررش تمام شد.

..



من و سید یکی دوتا جشنواره در ساری و گرگان باهم بودیم. هر جایی که نمایش بود یک بخش آن من و سیدحسن شرکت داشتیم. گاهی اوقات همکار و گاهی رقیب هم بودیم.

بعد از دیپلم گرفتمان بود که بنا شد در دبیرستان‌های علی‌آباد جشنواره اجرا کنیم. هر کدام از ما نفرات گروهمان را پانزده نفر از دانش‌آموزان دبیرستان‌های متفاوت گرفتیم و با آن‌ها کار را کارگردانی کردیم، سید، بچه‌های هنرستان را گرفت من دبیرستان شهید شریعتی را گرفتم. من گروه علی تجری و علی شاهینی^۱ را گرفتم، البته علی شاهینی نقش اول کار بود. علی از من کوچک‌تر و دانش‌آموز معتقد و متعصبی بود. جشنواره که شروع شد گل‌گری خوانی من و سیدحسن بود. اجرای آنها بعد از ما روی سن می‌رفت. تا دیدمش وقت را غنیمت شمرده و گفتم:

- ما که امتیازمون رو گرفتیم، ببینیم شما چه می‌کنین!

- بچه‌های ما وقتشون برای تمرین کمتر بود.

- برووو! توجیح نکن اعتراف کن از ما ضعیف‌ترین، خودتو راحت کن. والسلام!

راست می‌گفت، بعضی بازیگرهای گروه آن‌ها که تمرین زیادی کرده بودند برای اصلاح نشدن نقاط ضعفشان، لحظات آخر عوض شدند. گل‌گل ما به تریج قبایشان بر نخورد و فقط تلاششان بیشتر شد. در نهایت گروه ما اول شد و یکی از دلایلیش، قدرت بازیگری گروه من بود. من علوم تجربی بودم اما آنجا را گرفته

^۱. هیأت علمی دانشگاه پیام نور، ریاست سابق دانشگاه پیام نور شاهرود.



بودم چون در حقیقت دبیرستان شهید شریعتی فرصت بیشتری برای تمرین داشتند. این دبیرستان مختص رشته علوم انسانی بود و بچه‌هایش وقت بیشتری برای فوق برنامه می‌گذاشتند. جایزه‌مان شرکت در جشنواره استانی بود. رفتیم ساری جشنواره استانی شرکت کردیم. آنجا من و سیدحسن همکار شدیم.

بودجه‌های نمایش هم در آموزش و پرورش هم تبلیغات، خیلی کم بود. علت اصلی پیشرفت و پیگیری ما همه‌اش علاقه بود. هزینه زیاد داشت اما درآمدی عایدمان نمی‌شد. انگار کن که از جیب خوردن وظیفه ما تلقی می‌شد. واقعاً عشق و علاقه عجیبی داشتیم. در جشنواره ساری خیلی هزینه کردیم. آنجا پذیرایی‌ها محدود بود، ناهار نان و پنیر می‌دادند و سیرمان نمی‌کرد، بیرون با هم ساندویچ می‌خوردیم.

..***.

با رقیب دیروز و همکار امروز دل‌هامان گره خورده و نزدیک‌تر شده بودیم. گه‌گاه منزلشان رفت و آمد داشتیم. علاوه بر عیده‌های غدیر که مهمانی رفتن خانه‌شان معمول بود؛ تابستان‌ها که خانواده‌شان کوه بودند، پای من به منزلشان باز بود. شیطنت‌های خودمان را داشتیم و ناهار هم اغلب تخم‌مرغی بود که در سیب‌زمینی سرخ کرده و گوجه تفت داده می‌انداختیم. گاهی هم با اضافه کردن سوسیس غذای ما شاهانه و شاهکار می‌شد!

..***.



علی شاهینی نامه‌ای برای حسن نوشته و در منزل آنها آمد. حسن تا اول نامه را دید بلافاصله خندید و گفت عربی- فارسی نامه نوشتی... علی اول نامه‌اش نوشته بود «به نام ال...» برخورد نکته‌سنجانه حسن با نامه او و علاقه علی به تئاتر، ارتباطشان را بیشتر کرد.

علی تئاتر «بهاران خجسته باد» به مناسبت پیروزی انقلاب را با حسن کار کرد. حسن با کلاه، لباس و شنل آمریکایی نقش عموسام آمریکایی را داشت. سیدحسن داخل نقش با سیدحسن بیرون، زمین تا آسمان متفاوت بود. مخصوصاً نقش منفی، اینقدر قابل باور بازی می‌کرد که شخصیت اصلی‌اش فراموش می‌شد. علی نقشش دانشجو بود. موضوع اجرا نقش همه اقشار جامعه در انقلاب را نشان می‌داد؛ روحانی، کارگر، دانشجو، معلم و... «علیرضا شبیهی» هم نقش صدام را داشت که با آن حالت خاص خودش می‌آمد شهرهای ما را بمباران کند. حسن بچه‌های نوجوان و کوچک‌تر را عین هم‌سن و سال‌هایش جدی می‌گرفت. با احترام عرصه را برای آنها باز می‌کرد و همین آنها را جذب سیدحسن می‌کرد.

نگاه محبت‌آمیز سیدحسن شر و شور بچه‌ها را می‌خواباند و بی‌هیچ کلامی نقششان را جدی می‌گرفتند. علی نقش دانشجویی را داشت که سرباز ارتشی باید دستگیر می‌کرد. سیدحسن به علی گفته بود که بناست سرباز او را به زور ببرد و او باید مقاومت کند. سرباز بخت برگشته رفت سر تمرین هر چقدر علی را می‌کشید علی از او قوی‌تر بود و بیرون نمی‌آمد. حسن چند بار پشت سرهم تمرین را قطع کرد و دوباره گرفت، هر بار خنده بقیه را به همراه داشت. کم کم



تکرار موجب اذیت بچه‌ها شد. سرباز با شرمندگی گفت آقا سیدحسن این هر کار می‌کنم بیرون نمیاد زورم بهش نمی‌رسه! علی هم سریع گفت شما گفتید می‌خواد به زور ببره منم مقاومت کردم. علی به سرباز گفت می‌خوای برم بیرون، بگو برو بیرون وگرنه به زور نمیام!

تمرین نمایش «بهاران خجسته باد» داستان شده بود، یک بار بچه‌های تیم یک ساعت معطل نور شده بودند. سالن پیشاهنگی علی‌آباد یک پروژکتور داشت که لامپش خاموش شد. نردبان بلندی آنجا بود و بچه‌ها با تمام تلاش‌شان هم نتوانستند لامپ را نصب کنند. علیرضا تجری وارد شد. جو ناراحت را که دید جا خورد و مشکل را که فهمید گفت من متخصص برق هستم، کار دست من حل می‌شود. سینه ستبر کرد و با جمله: «این همه آدم یک لامپ نتونستین وصل کنید»، لامپ را گرفت و با عجله و شتابان از نردبان بالا رفت. در پروژکتور را که باز کرد، ناگهان لامپ گران‌قیمت از بالا افتاد و شکست. علیرضا از خجالت همان بالای نردبان ماند و از ما اصرار و از او انکار، هیچ رقمه پایین نیامد. تا اینکه سیدحسن آمد بدون سرزنش با او صحبت کرد، لحن صمیمانه دلداری و اصرار حسن علیرضا را پایین آورد.

کارهای تیمی خاطرات فراوانی به همراه دارد چون هر یک از افراد حاضر در گروه دنیایی و داستانی دارند. مشغله‌های داخلی نمایش تمامی نداشت. بچه‌ها رو به روی سن در اتاق نور مشغول چک تایمرها و دستگاه‌ها بودند. یکی از بچه‌ها سیگار می‌کشید. سیدحسن برای سرکشی رفت، فضا پر از دود بود و طرف سریع گفت سیم‌های بالا اتصالی کرده اینجا پر از بوی سیم شده. حسن خیلی راحت



گفت باشه من می‌روم پایین شما اوضاع را رسیدگی کنید و مشکل را حل کنید. همان شد که دیگر هیچ‌وقت سیم‌های تئاترشان اتصالی نکرد!

..***.

جشنواره تئاتر کشوری آغاز شد. سمت خرم آباد می‌رفتیم. اتفاقی سیدحسن دانشگاه محل تحصیلش کار داشت، از علی‌آباد تا تهران با ما همراه شد. مینی بوس متعلق به ارشاد بود و توقفش هر جایی از جاده آزاد بود. حسن برای به موقع ایستادن ماشین اشاره‌ای به راننده کرد اما ماشین برای نماز صبح تأخیر کرد. در حال حرکت ماشین نمازش را خواند. بعد با ناراحتی گفت من که اول وقت خواندم ولی متوقف شدیم هم در جای ساکن نمازم را دوباره می‌خوانم. حرفی نزد که ما نماز بخوانیم حتی نگاهش را هم از ما دزدید، ولی انگار می‌خواست راه‌کاری را به ما نشان دهد و تصمیم را به خودمان بسپرد.

..***.

سال شصت و چهار سیدحسن گفت من فیلم‌نامه‌ایی نوشتم به نام «کفش کتانی»^۱ اولین فیلم داستانی کوتاه در شهرستان علی‌آباد کتول بود. بچه‌های

۱. داستان پسر بچه‌ای دست فروش است که دوست دارد مسابقه دو شرکت کند. پولش را جمع می‌کند تا کفش بخرد. پسری را می‌بیند که پا برهنه است و با پدرش پشت ویتترین مغازه آرزوی کفش دارد، اما پدرش نمی‌تواند بخرد. او تمام پولش را کفش می‌خرد و هدیه می‌کند. خودش با کفش‌های مستعمل در مسابقه شرکت می‌کند و کفشش پاره می‌شود. خاری به پایش می‌رود و به شدت زخمی می‌شود اما پا همان حال ادامه داده و اول می‌شود. جایزه کفش و شلوار و لباس ورزشی بود. (اگر از یک دست بدهی چندین برابرش را خداوند می‌دهد و دستت را می‌گیرد.) فیلمی هفده دقیقه‌ای که توسط سید حسن حسینی در جشنواره برای بررسی ارسال می‌گردد و در سال ۱۳۶۸ نتایج اعلام می‌گردد. جایزه برترین فیلم به این اثر تعلق می‌گیرد و از طرف وزیر وقت فرهنگ و ارشاد اسلامی جایزه، لوح تقدیر و دیپلم افتخار قرار بود به صاحب اثر داده شود که روی سکو خانواده او به نمایندگی می‌روند و معلوم می‌شود صاحب اثر شهید شده.



زیادی دست‌اندرکار و بازیگر بودند حتی قدیمی‌های تئاتر، سیدعبدالعظیم- میرمحمدحسینی بود که در این فیلم یکی، دوتا صحنه بازی کرده بود. منصور شاطری^۱، حسین پارسایی^۲، ابراهیم نادران^۳، محسن مقامی، حسین لطفی و... بودند. کارگردان و نویسنده سیدحسن بود.

..***.

ذهن خلاق حسن دنبال نگارش فیلم‌نامه‌ها و ساخت آثاری بود که انسانیت، انسان‌ها را نشان دهد. حسن و حسن عابدی سنگی مشترک بالای چلی با هم داشتند! حسین هم مانند همه دانه‌های تسبیح دوستانه‌مان داستانی دارد:

در ییلاق بالاسر آبادی به سمت تاویر، تخته سنگ بزرگی معروف به سنگ تنگه است. دید خوبی از آن بالا داری. هر چند دویست متر با روستای ما فاصله داشت اما نمای سنگ از خانه ما دیده می‌شد. غروب‌ها چهار-پنج تا جوان روی آن سنگ با هم می‌نشستند و صحبت می‌کردند. من و حسن هم گاهی روی سنگ می‌نشستیم و صحبت می‌کردیم. حسن گفت فیلم‌نامه‌ای نوشتم به نام «سنگ تنگه غریب» داستان پسری که پدرش زندانی سیاسی بود. روستا با دید بدی به او نگاه می‌کنند. پسر هرروز غروب با این سنگ دردودل می‌کرد و اینجا با پدرش صحبت می‌کرد. سنگ مرهم دل پسر شده بود. داستانش به قبل از انقلاب بر می‌گشت. من این داستان را جایی ندیدم شاید هیچ وقت اجرا نشد یا کامل نشد! اما به بهانه تعریف داستان فیلم‌نامه و آینده‌ای که پسر با تلاش به

۱. شهادت: بیست و یک بهمن ۱۳۶۴ در محور آبادان-ماهشهر.

۲. بازیگر، کارگردان، مدتی مدیر مرکز هنرهای نمایشی، استاد دانشکده هنر تهران.

۳. دندان‌پزشک

دست می‌آورد، تأکید می‌کرد به درسم ادامه بدهم. به پدرو مادرم احترام بگذارم.... انگار کن که آینده روشن همه ما برایش مهم بود اما به اندازه تلنگر بروز می‌داد نه حتی پند یا تکرار. شاید هم سنگ تنگه غریب تنگه‌ای برای فراگیری من از او بود.

سیدحسن تئاتر را به جبهه هم برده بود.



نمایش و جبهه

اوایل جنگ، جنگ‌زده‌ها یک فاجعه مهم‌تر از جنگ را پشت‌سر می‌گذراندند؛ آوارگی اجباری با دست خالی! بسیاری از ساکنین مناطق جنوب و غرب به سمت شمال کشور مهاجرت کردند. در اردوگاه‌ها و مراکزی که از سرمایه‌داران بزرگ و خاندان پهلوی مصادره شده بود و مکان‌های دیگر، در شمال کشور اسکان گزیدند. آن‌ها از محل کسبشان دور شده و بدون درآمد مانده، برای گذران زندگی مشکل داشتند. ستادی به نام ستاد جنگ زدگان تشکیل شد.

دوران اکران‌های نمایش معدن‌چیان بود. علاوه‌بر این‌که برای ادامه کار خودمان هزینه زیادی نیاز داشتیم ولی با یقین زیر بلیط‌های بیست ریالی چند اکران نمایش نوشتیم صددرصد به نفع جنگ‌زدگان. با اینکه سن همه ما از چهارده- پانزده تجاوز نمی‌کرد، اما نگاهمان به مشکلات جامعه عمیق بود؛ دغدغه مردم را در قلبمان داشتیم. وقتی شنیدند ما به نفع مردم جنگ‌زده فعالیت می‌کنیم تماشاچی‌های زیادی آمدند. البته بعد از انقلاب سالن اجرای ما همیشه شلوغ بود. همه صندلی‌ها پر می‌شد. آخر سالن، داخل راهروها، حتی

روی پله‌های سن نمایش، تماشاچی حضور داشت. اجراها شلوغ بود و درآمد خیلی خوبی هم درمی‌آورد. آن موقع هنوز سالن پیشاهنگی علی‌آباد دست ما بود.

با آن همه تماشاچی هیجان ما هم زیاد بود. شب‌هایی داشتیم که از شلوغی برای بچه‌های بعد از ما به ضرب‌المثل تبدیل شد. سرایدار آنجا آقای شمس‌آبادی پسرش شهید شده بود و کمک‌حال نداشت. مردم در سالن نمایش تخمه می‌خوردند و آشغال می‌ریختند، سالن را هم خودمان جارو می‌زدیم. برای برخی از نمایش‌ها ده تا پانزده نفر می‌شدیم. سیدحسن که اغلب بود. منصور شاطری و برادرش مسعود هم با ما کار می‌کرد. منصور فاضلی، ابراهیم نادران، علی محمدی گاهی هم محمدحسن محمدی با مهارت زیادش در گروهمان شرکت داشت. گریم آنقدر خوب انجام می‌شد که تماشاچی از روی چهره نقش پیرمرد هفتاد-هشتاد ساله متوجه سن حقیقی نزدیک بیست ساله بازیگر نمی‌شد.

..***.

در همه کارهای نمایشی طبیعی است که افراد در ادای جمله اشتباه کنند یا ناشی‌گری در رفتارشان پیش بیاید. برای یک کار نمایشی یک یا یک و نیم ساعتی، نقش اصلی حداقل یک ماه روخوانی دارد. ابتدا باید بتواند از رو درست بخواند و کلمات را صحیح تلفظ کند. بعد روخوانی و روخوانی تا مسلط شود و متن را حفظ کند. همه گروه دور هم می‌نشینند تا نقش جا بیافتد و پس‌وپیش مکالمه درست صورت گیرد. بعد از آن تمرینات با حرکات روی سن انجام می‌شد.



و وقتی کسی بعد از این همه تلاش باز اشتباه می‌کرد کار گروه به چالش می‌افتاد.

یک بار سر نمایشی زمان برای حفظ دیالوگ‌ها مناسب و فضا مساعد بود، شرایط تمرین با حوصله‌ای هم داشتیم اما یکی از بچه‌ها از روی کاهلی و تنبلی هنوز تن به حفظ نداده بود؛ سید عصبانی شد و گفت، بابا تو هم شورش را درآوردی، قبل از اینکه اینجا بیایی چهار بار بخوان، تمرین کن، اینقدر بخوان که گیر نکنی! خودش هیچ وقت در تمرینات گیر نداشت و اولین کسی بود که متن‌ها را حفظ می‌کرد.

..

در آن دوران کار نمایشی اغلب پیرامون جنگ و جبهه اجرا می‌شد. ما هم عشق اسلحه بودیم. با اسلحه‌های واقعی [البته بدون فشنگ] کار می‌کردیم و این امر برایمان جذابیت زیادی داشت. سیدحسن و گاهی هم سید تنها صدایش می‌کردیم. او هم ما را اغلب به اسم کوچک صدا می‌کرد. البته آقا را از اسامی نمی‌انداخت یعنی آقا خسرو. فقط ابراهیم نادران چون در یکی - دو نقشش آقا صدایش می‌کردند، به او آقا ابراهیم می‌گفت.

در نمایش مش غلام‌علی هم از این اصطلاح استفاده می‌کرد. ابراهیم یک مقدار سنگین وزن بود. با وجود نوجوانی، آن موقع صدوسی کیلو وزنش بود. خیلی سربه‌سرش می‌گذاشیم. ابراهیم مدام می‌گفت دکتر شدن را دوست دارد ما

اذیتش می کردیم که مرد حسابی بچه‌ها تو را با این هیکل ببینند، فرار می کنند. زیاد جبهه می رفت، برای همین وقفه‌های زیادی در درسش ایجاد شد.

..***.

نمایش ما همه جایی شده بود. خطوط مقدم جبهه هم می رفتیم، ولی عقب‌تر از خط اصلی نمایش اجرا می کردیم. یکی از خطوط، محور جانوران در ارتفاعات کردستان بود. عراقی‌ها پایین دست در شهر حلبچه بودند.

نگاهی شگفت‌زده به حسن کردم.

-بابا جان اینجا کجاست ما رو آوردی؟ مگه می شه اینجا سن زد؟

-بالاخره یک جا پیدا می شه بریم روش بازی کنیم.

-تو بگو کجا! همه اش شیب و کوهه که، کجا بریم که تماشاچی بشینه!

بدون دکور، در فضای بازی از منطقه، تئاتر «پای دردودل مش غلام‌علی» را اجرا کردیم. رزمنده‌ها هم روی زمین کنار سنگرهاشان نشستند. متن تئاتر خودش داستان‌ها دارد، همیشه اسمش مش غلام‌علی بود اما هر بار با توجه به مکان و زمان اجرای نمایش، دیالوگ و قصه داستان متفاوت می شد.

یکی از محل‌های اسقرار مریوان بود که محورهای مریوان مثل: جانوران، دزلی، أمهات شناخته شده و مشهور بودند. صبح هم از مریوان به سمت سنندج راه افتادیم. گرمای تابستان بر پنج نفرمان رخ می نمایاند. من و سیدحسن با



ابراهیم نادران، حسین لطفی و حسین منتظری^۱ هر روز از محل اسکانمان در سنندج راه می‌افتادیم و سمت محورها برای اجرای نمایش می‌رفتیم. بسیاری از محورهای اطراف سنندج را هم رفتیم که برخلاف محورهای مریوان معروف نبودند.

مریوان خاطرات زیادی برای ما به یادگار گذاشت. محور دزلی یکی از محورهای نا امنی بود که با وجود مشکلات منطقه، به ما خیلی خوش گذشت. سید جعفر فرمانده محور دزلی اهل بهشهر و خوش‌مشراب بود؛ اهل شوخی و بسیار شجاع.

گروهک‌های کماندو و دمکرات و... مشکلات زیادی ایجاد می‌کردند. برخی محورهای مریوان هشت صبح تا چهار بعدازظهر تأمین جاده بود و اجازه تردد داشتیم اما چهار به بعد هیچ‌کس حق تردد نداشت چون نیروها امکان تأمین جاده را نداشته و آنجا ناامن می‌شد. برای اعضای خانواده یکی از رزمندگان مشکلی پیش آمد و او مجبور شد چهار به بعد با اسکورت به سمت مریوان برود اما آنجا در کمین گرفتار شد و به شهادت رسید. به همین دلیل سیدحسن همیشه تأکید داشت ما به موقع حرکت کنیم و در هر شرایطی حواسش جمع گروه بود.

..***.

^۱ دوست صمیمی شهید، مرحوم شدند.



برای رفتن به خطوط ما عقب تویوتا لنکرۆزی می‌نشستیم که حتی از جاده‌های مال‌رو هم ما را به مقصد می‌رساند. تمام امکانات ما در لباس و گرم خلاصه می‌شد. اجرا در آن زمان و مکان، سختی‌های خاص خودش را داشت و بدون علاقه و انگیزه غیرممکن می‌شد. هدف از اجرای نمایش ایجاد کردن لحظات شاد برای رزمنده‌ها بود. سعی می‌کردیم اجرا را کم‌دی پیش ببریم. نقش‌های ما مکمل و کاراکترهای ما اغلب کاسب، پدر و فرزند بودند. فرزند می‌خواست به جبهه برود که یکسری مسائل حاشیه‌ای کم‌دی در راستای آن به وجود می‌آمد. تمام تلاشمان برای شاد کردن دل رزمندگان صورت می‌گرفت. سرود قشنگی ابتدا یا انتهای نمایش اجرا می‌کردیم. گاهی من سرود را تک‌خوانی می‌کردم. بارها پیش آمد، در نمایش اشتباهی صورت می‌گرفت و بچه‌ها سریع با ابتکار عمل کاری می‌کردند که تماشاچی متوجه خلل و مشکل در اجرا نمی‌شد. سیدحسن عقیده داشت که نمایش را حتما بعد از اجرا باید نقد کنیم. همه ضعف‌ها مان را به همدیگر یادآور می‌شدیم. کارمان را واقعا جدی می‌گرفتیم. نمایش، محور به محور اجرا می‌شد.

مدتی در مریوان استقرار داشتیم و برخی مواقع که به خطوط محور چناره برای اجرا می‌رفتیم به دلیل فاصله‌اش با آنجا، در مرکز محور شب را اقامت می‌کردیم. محل اسکانمان در چناره، ساختمانی شبیه مسجد بود. یک اتاق بود که دویست نفر آنجا می‌خوابیدند. اما از محورهای نزدیک مریوان، به سمت مکان خودمان باز می‌گشتیم و آنجا استراحت می‌کردیم.



بعد از مدتی که در جبهه بودی کمک هزینه‌ای برای انجام مخارج شخصی همان‌جا می‌دادند. یک روز با هم رفتیم مریوان تا کمک هزینه را دریافت کنیم. مسئول آنجا سید رضایی برادر شهید بود. می‌شناختیمش؛ احمد را نشان‌مان داد و خاطره‌اش را تعریف کرد. احمد بچه محل ما در علی‌آباد بود و هشت سال از ما بزرگ‌تر، یک شب کموله‌ها در محور چناره به پاسگاه حمله می‌کنند و بسیاری از عزیزان شهید و برخی زخمی می‌شوند. نیروهای کمکی امداد می‌رسند. هر چه می‌گردند احمد را نه در شهدا، نه در زخمی‌ها پیدا نمی‌کنند. نیروها به جستجوی احمد مفقود شده می‌پردازند. دیگ بزرگی گوشه حیاط بوده که در آن غذا درست می‌کردند؛ ناگهان متوجه می‌شوند که در دیگ مدام تکان می‌خورد. در را که بر می‌دارند احمد پیدا می‌شود! بعد از آن به «احمد دیگی» مشهور شد. البته در محله خودمان شهرت دیگری داشت، همه او را «احمد صدمتر» صدا می‌کردند. او دائما در حال دویدن بود مثلا از خانه‌شان تا سر خیابان یا از خانه تا مسجد را همیشه می‌دوید.

احمد، بهره هوشی پایین‌تر از معمول داشت. تا پنجم ابتدایی خوانده و با این حال به جبهه بسیار علاقه‌مند بود. فکر کنم از هشت سال جنگ شش سالش را در جبهه گذراند. دائما هم در جبهه‌های کردستان و جاهایی که سرمای خیلی شدید زیر بیست درجه داشت به خدمت مشغول می‌شد و کمک‌حال واقعی بود. به خاطر برخی توانمندی‌هایش در منطقه به مجموعه نمایش ما پیوست. سیدحسن به او هم نقش می‌داد.

..***.

شرایط اجراها به خاطر نوع محیط متفاوت بود. در برخی محورها ما در سنگرهای ده- پانزده نفره‌شان بازی می‌کردیم.

فقط روزها کار نمایش انجام می‌دادیم. سیدحسن برای شب‌ها به سید جعفر پیشنهادی داد که پذیرفته شد. گاهی اوقات به جای رزمندگانی که خسته بودند یا حال مساعدی نداشتند، ما نگهبانی می‌دادیم. گاهی هم با رزمندگانی که برای تأمین می‌رفتند همراه می‌شدیم و در جلد نمایشی با شوخی و کلام هوای دلشان را تغییر می‌دادیم. البته پیش می‌آمد که برخی شب‌ها برای خودمان باشد و با گروه دور هم باشیم. تمام حواس سید به خدمت‌رسانی تمام عیار گروه بود. البته هوای بچه‌ها را هم خیلی داشت.

..

مسائل مذهبی را مطرح می‌کردیم. مسائل روز را سیدحسن تحلیل می‌کرد تا ما هم آشنا باشیم. روی یک مطلب سماجت نمی‌کرد و درصدد قبولاندن به بقیه نبود. فقط اصرار داشت که طرف آگاه شود، منطقی بپذیرد و بعد دفاع کند. در صورت تمایل کسی وارد بحث منطقی می‌شد و گرنه فقط مطالب را ارائه می‌داد و رد می‌شد. آن موقع بحث وهابی‌ها و گروهک‌ها داغ بود. در گفتگوها مان تفاوت در ایده برخورد با گروهک‌ها زیاد پیش می‌آمد. برخی نظر به اعدام همه آن‌ها می‌دادند. سیدحسن می‌گفت آن‌هایی حقشان اعدام است که مسلحانه جلوی نظام ایستادند، بزرگان مثل شهید باهنر، رجایی، بهشتی و ... را ترور کردند. عمق تفکرات او انگار بیشتر بود. ما با اینکه هم‌سن و سال بودیم سطحی‌تر به مسائل نگاه می‌کردیم. سیدحسن اعتقاد داشت که همه بچه‌های جمع دلسوز نظام



هستند، فقط نظرشان نیاز به تفکر بیشتری دارد. همه اجازه اظهارنظر و فرصت تفکر پیدا می‌کردند. حتی وقتی کسی مخالفت صددرصد نظرها بود، راحت نظرش را در جمع اعلام می‌کردند. هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد به کسی برجسب نوعی از تفکر زده شود. به نظرش همه باید اظهارنظر می‌کردند و بعد هم راجع به تمام صحبت‌های انجام شده در گروه برای خودشان فرصت تفکر باقی می‌گذاشتند. وقتی جمع خودمان تنها بودیم سیدحسن پیش‌نماز می‌شد، همه با هم نماز می‌خواندیم.

..***.***.

سیدحسن سوره یس را بلند می‌خواند انگار ایم سوره محافظ اجرای نمایش بود یا برای حسن ارج و قرب خاصی داشت. حسن مثل معلم مدرسه هر بار بین راه برای حفظ امنیت بلند بلند آیت‌الکرسی می‌خواند و ما هم با او تکرار می‌کردیم. این شده بود عادت‌مان، در هر رفت و برگشتی که مسیرها طول می‌کشیدند یا حاشیه ناامن می‌شد، بلند آیت‌الکرسی می‌خواندیم.

..***.***.

سید جواد خلیلی به شدت به کار تئاتر علاقه‌مند بود. او در کردستان به اولین شهید گروه ما تبدیل شد. نبودنش بچه‌ها را متأثر کرد. ارتباط ما با او مانند سیدحسن بود، اما او از نظر نظامی بسیار قوی‌تر از همه ما بود و حضور مستمری در جبهه‌ها داشت. او قبل از گروه ما با گروه آقای زنگانه^۱ به کردستان اعزام شد.



کار نمایشی آن‌ها هم خیلی قشنگ بود. فیلم‌های ویدیویی نمایش را در روابط عمومی سپاه سنندج دیده بودیم. با زنگانه شوخی می‌کردیم که فرق ندارد رزمنده و غیر رزمنده هر کس به خط برود شهید می‌شود. مشکل از خط است!

یک بار با حسین پارسایی و بچه‌های دیگر رفته بودند کردستان، سیدحسن کار داشت و همراهشان نبود. آنجا اجرایی می‌کنند و تقدیر گاهی در کمین می‌نشیند و از دست دوست و دشمن کاری بر نمی‌آید. سید جواد شهید می‌شود و از آن به بعد گروه تئاتری سیدحسن به اسم او ادامه کار می‌دهد.

گاهی برای اجرا که دور می‌زدیم، سنندج به ما نزدیک‌تر بود. وارد شهر سنندج شدیم. آنجا ناامن بود. خیابان سیروس مشهور شده بود به دزدیدن بسیجی‌ها. ولی خوب محل استقرار ما بسیج سپاه بود و باکی نداشتیم.

..

حسن می‌گفت ما هم به اندازه خودمان با اجرای تئاتر وظیفه‌شناسی کنیم. با بچه‌های گروه کردستان هم اجراهای موفقی پشت‌سر گذاشته بودند. این بار من پارسایی هم با آنها همراه شدم. حسن گفت انرژی مثبتی از بی‌باکی‌هایت می‌گیرم. با گروهی رفتیم مناطق جنوب هر شب یک جا. محل استقرار ما در اهواز، یک خیابان بیست و چهار متری جایی به نام قرارگاه کربلا بود. بعد از ظهر ساعت سه- چهار، ماشین به ما داده می‌شد و به گردان‌ها و لشکرها می‌رفتیم. لشکر علی‌ابن‌طالب علیه‌السلام، لشکر امام حسین علیه‌السلام و... هر لشکری که می‌رفتیم گردان‌های مختلفی هم داشتند. دو شب- سه شب می‌ماندیم. برای اجرا باید تا شب صبر می‌کردیم. نزدیک غروب پروژکتور گذاشته و پای درودل



مش غلام‌علی را اجرا می‌کردیم. داستان‌ها متفاوت بود. سیدحسن گاهی سعی می‌کرد قصه فرمانده و سربازی از زبان مش غلام‌علی باشد و از اسامی فرماندهان و نفرات همان گردان که قبلاً آمار گرفته بودیم، استفاده می‌کرد. شرایط طنز و کمدی در تمام مضامین‌ها و موضوع‌ها وجود داشت تا انرژی بخش رزمندگان باشد.

مش غلام‌علی سیدحسن بود و نقش‌های دیگر را من و محمدرضا آزاد بازی می‌کردیم. پیرمرد یک لباس محلی داشت و برخی مواقع هم با لهجه ولایت خودشان صحبت می‌کرد و قصه را روایت می‌کرد.

..

اولش می‌گفت من آمده‌ام خاک کفش شما را به چشم بمالم... این جمله از زبان پیرمرد خیلی تأثیرگذار بود. گزارش تئاتر جبهه‌ای ما در روزنامه کیهان هم گزارش شد. هر بار رفت و آمد ما به جبهه برای اجرا یک ماه طول می‌کشید. برمی‌گشتیم و چندین قصه برای اجرا نوشته و دوباره اعزام می‌شدیم. البته سیدحسن پای ثابت بود من به خاطر خط و نشان‌های مادرم کمتر می‌رفتم. همان چندبار هم با شرط اینکه خط مقدم نمی‌روم راضی شدند تک پسرشان را بفرستند.

از روی داستان و راستان شهید مطهری قصه در می‌آوردیم و تمرین می‌کردیم. بعد از تمرین دو-سه بار در قم برای دوستان اجرا می‌گذاشتیم؛ بعد با خرت و پرت و وسیله راه می‌افتادیم. در منطقه خرت و پرت‌ها را با جعبه‌های



مهمات پشت وسیله می گذاشتیم و با مسئول تبلیغات حسینیه گاهی اوقات بیرون اجرا می کردیم و گاهی اوقات هم داخل سوله.

بعضی جاها نمازخانه در سوله بود که سن را آنجا برپا می کردیم. وقتی هوا خوب بود و در فضای بیرون سکو زده بودند برای صبح گاه نیروهاشان پروژکتور مدادی داشتیم که آن را نصب می کردیم و همانجا کار اجرا می شد. جعبه های مهمات پله های ما بودند که از روی آنها به محل اجرا می رفتیم. با یک پارچه مشکی هم پشت صحنه مان را درست می کردیم. همیشه تلاش مان در فضای باز، گذاشتن سکویی بود تا رزمندگان از فاصله هم ما را ببینند، ولی پیش آمد که جاهایی ناچار شدیم روی زمین اجرا کنیم.

چون مأموریت ما فرهنگی بود، در جنوب اجازه تردد تا یک ایستگاه قبل از خط مقدم را داشتیم. اساسا اجرا قبل از عملیات یا بعد از عملیات انجام می شد.

..***.

ما سراغ تبلیغات هر لشکر یا گردان می رفتیم. مسئول یا معاون تبلیغات برخی از جاها می گفتند فرمانده علاقه مند نیست و تمایلی ندارد افراد وارد این حوزه ها بشوند. ولی برخی فرماندهان ما را می پذیرفتند، صحبت می کردند. حتی برخی شام دعوت می کردند. تن ماهی با نان خشک ضیافت بزرگمان بود. گاهی هم نان خشک، پنیر و گردو که آن هم پذیرایی خوبی محسوب می شد. فرماندهان با ما گفت و گو می کردند و مسائل کوچک اخلاقی یا فرهنگی که ما می توانستیم راجع به آن اجرایی داشته باشیم را در میان می گذاشتند.



..***.

هر جا که می‌رفتیم حسن می‌گفت وظیفه داریم مشکلی را حل کنیم. مثلاً یک گردانی رفتیم، فرمانده لشکر قبل از اجرا ما را صدا کرد و گفت اینجا در تبعیت از فرماندهی و فرمانبرداری مشکل دارند. هر بار که عملیات می‌شود باید تعداد نفرات مشخصی بفرستیم جبهه اما بیشتر از حد نیاز اصرار می‌کنند؛ مدیریشان مشکل شده و هنگام اعزام وقفه در کار ایجاد می‌گردد.

حسن آدم باهوشی بود و با اینکه اجرای دیگری را آماده و تمرین کرده بودیم. قبول می‌کرد و خیال فرمانده را راحت کرد که ما به این موضوع اشاره می‌کنیم. سریع نشستیم که دقیقه نودی مکالمه اضافه کنیم در نتیجه برخی از مکالمات قدیمی حذف می‌شد چون زمان مشخصی به ما داده بودند. برخی دیالوگ‌ها حتی فضای اجرا را عوض کرد و بار اصلی را روی دوش خودش انداخت. سریع نام و اسامی فرماندهان را حفظ می‌کرد. ما هم پشتیبان و همراه بودیم و دیالوگمان را اینجور مواقع مشتاقانه عوض می‌کردیم. با اجرای شاد و طنز اهمیت موضوع مورد نظر فرمانده را اجرا می‌کردیم. اینجور مواقع که هدف خاصی برای پیشرفت روحی نفرات یک گروه دنبال می‌شد داستان برای رزمندگان ملموس‌تر و تاثیرگذارتر بود.

..***.

امام خمینی^{۹۰} چنین مفهومی را گفته بودند که ما مأمور به تکلیفیم و نباید با نتیجه کاری داشته باشیم. باید از میهن خود کشور خود و دیانت دفاع کنیم.

وقتی سخن از دهانشان بیرون می‌آمد و به گوش ما می‌رسید انگار کن‌آنی و در لحظه عقیده و باور ما می‌شد و موقع انجام کارها در ذهن ما می‌چرخید. هر کس در کار خودش دقیق‌تر می‌شد و ما هم در اجراها وسواس بیشتر و دقت عمل خرج می‌دادیم و دیگر با تماشاچی کار نداشتیم. گویی وظیفه بود و ما باید اجرا می‌کردیم.

لشکر علی‌ابن‌ابی‌طالب^{علیه‌السلام} در عملیاتی شهید زیادی داده بود. گردان‌هاشان از عملیات به محل استقرارمان رسیدند. حسن طراح اصلی این نمایش‌ها بود. همیشه تأکید می‌کرد روحیه رزمندگان مهم است. وقتی شهید داده‌اند باید به تکریم شهادت دوستانشان بخش‌های طنز را تغییر بدهیم. بخش طنز را با طنزی و سریع رد کردیم و بخش‌های معنوی و اعتقادی و حضور رزمنده‌ها را پررنگ‌تر اجرا کردیم. حسن پایه‌پای رزمنده‌ها گریه می‌کرد.

یک‌بار که برای اجرا به همان لشکر علی‌ابن‌ابی‌طالب^{علیه‌السلام} رفته بودیم. روی سکویی که داشتند یک ماکت (یک در یک) از حرم امام حسین^{علیه‌السلام} با مقوا درست شده و رنگ‌آمیزی کرده و آن را جامه‌ری محل نمازشان قرار داده بودند. گفته بودند مهرها هم تربت کربلاست.

روی همان سکو اجرا را شروع کردیم. مکالمه من و سیدحسن بود اواسط دیالوگ آخرش ناگهان از عشقش به امام حسین^{علیه‌السلام} و کربلا صحبت کرد. متن روان پیش می‌رفت اما ما چنین دیالوگی در متن اصلی نداشتیم. دیدم جهتش هم تغییر کرد و به سمت ماکت زار زار گریه می‌کند. تربت‌ها را برداشت سجده کرد و به صورت مالید. صورتش را سمت من گرفت. من هم فی‌البداهه ادامه دادم



تا نمایش بهم نریزد. گفتم، ای پیرمرد بس است دیگر چرا صحبت را ناتمام رها کردی، ادامه بده. دیدم به پهنای صورت گریه می‌کند. گفت، چه گفت و گویی عاشقانه‌تر از حرم حسین. من بغلش کردم گفتم پیرمرد چنان که می‌گویی درست است اما... پنج دقیقه بداهه تمام تلاشم را کردم که به صحنه تئاتر برگردد؛ اما فایده نداشت سیدحسن از خود بی‌خود شده بود. تماشاچی‌ها فهمیده بودند و حس و حال عجیبی بود. نه تمام می‌شد نه ادامه پیدا می‌کرد. حسن در حسین ^{علیه‌السلام} متوقف بود.

آقای آزاد بیرون از نمایش پشتیبانی می‌کرد. آمد و گفت چه خبره وسط نمایش روزه راه انداختید؟! حسن ناگهان به خودش آمد. بلند شد و گفت: ببخشید انتهای نمایش ما اینگونه نبود. من از ابتدا حواسم به ماکت پرت شده بود و با خودم می‌گفتم این ماکت به این کوچکی بیهوده اینجا قرار نگرفته. اواخر نمایش ناگهان قلبم گفت حسن این ماکت، کوچک نیست این عظمت گسترده حسین ^{علیه‌السلام} است و تو طلبیده شدی به حرم حسین ^{علیه‌السلام} و داستان شکل دیگری شد.

نمی‌دانم از خجالت یا ابهت معنوی اتفاقی کار، به چهره کسی مستقیم نگاه نمی‌کردیم ولی انرژی سیال فضا عجیب شده بود!

..



آن دوره، اسکان ما همیشه اهواز بود. فقط یک شب که برای اجرا رفته بودیم، گفتند جاده ناامن است. اتوبوس‌ها رفتند و ما حق بیرون آمدن نداشتیم همان اسکان رزمندگان ماندیم. فردا بچه‌ها که برگشتند، کلی شهید داده بودند.

ما نمایش خودمان را عوض کردیم و چیز دیگری اجرا کردیم. بعد از اجرا هم حاج امیر به گمانم فرمانده لشکر پنج نصر اجازه نداد ما برویم. گفت شما کارت تردد ندارید. کارت تردها طبقه‌بندی بود ما نمی‌توانستیم جلوتر برویم، محدوده مشخص بود. ما پلاک، لباس، چفیه و کوله داشتیم ولی اسلحه نداشتیم؛ بخش نظامی و رزمی هم که نبودیم. همین بود که رفتن با ما اما برگشتن در برنامه‌ریزی نمی‌گنجید؛ دوران جنگ همه چیزش خاص بود.

..***.

گاهی هزار نفر تماشاچی داشتیم. چه انرژی عجیبی به ما می‌دادند. بعضی وقت‌ها در امواج روحانی و معنوی، نگاه پاک و معصوم آن همه آدم غرق می‌شدیم. هر بار اجرا احساس می‌کردیم، کار بزرگی می‌کنیم. اینکه برای آدم‌های دور از خانه و وطنی اجرا می‌کردیم که دست از جان و مالشان شستند. از بچه‌هاشان دورند و منتظر فرمان رهبرشان نشستند، احساس شگفت‌انگیز و قشنگی بود. می‌رفتیم تا یک ساعت با نمایش ما تفریح کنند. تقریباً همه لشکرها یک خط قرمز داشتند. اسم «کربلا» را نمی‌شد بیاوری. کافی بود برگردی یک جا بگویی «السلام علیک یا ابا عبدالم... علیه‌السلام» هزار نفرشان با هم زمزمه می‌کردند.

..***.



برای یک اجرا هم سه نفر تماشاگر داشتیم! جزیره مجنون زمان زیادی بچه‌ها کمین بودند. سه نفر برای احتیاط مرخصی‌شان را نرفته بودند و برای کمک احتمالی مانده بودند. به ما گفتند بخش کم‌دی و طنزتان را برای آنها اجرا کنید کمی خستگی در کنند. ما هم با قایق رفتیم، ده- پانزده دقیقه اجرا کردیم. نیروهای پشتیبانی، خارج از دیده‌بانی محل اصلی، ولی در کمین بودند.

رفتیم روی پل شناور شروع کنیم، ولی هی تکان می‌خورد و اجرا جور نمی‌شد. حسن گفت داخل قایق اجرا می‌کنیم. گریم هم کرده بودیم. قایق را بستیم و آمدیم شروع کنیم، یک رزمنده بلند شد، ماچش کرد. من مکالمه نمایش را ادامه دادم. یک دفعه آن یکی بلند شد دور گردن حسن یعنی مش غلام‌علی چفیه انداخت.

حسن با چشم اشاره کرد ادامه بدهیم، حالا مثلا نشسته در قایق نقش خودم را بازی می‌کردم، دیدم بازی ما با احساسات آنها در هم شده و طول کشید:

- مش غلام‌علی پاشو بریم، ول کن چرا اینجا نشستی؟
- مگه نمی‌بینی بچه‌های رزمنده اینجا نشستن
- آقا بیا الان یک تیر می‌زنن اینجا ما رو نفله می‌کنن، مگه نمی‌دونی اینجا کجاست!
- خوب باشه

فی‌البداهه با همان صدای پیرمردی، ادامه می‌داد من هم ناچار به دنبالش فی‌البداهه می‌گفتم. نمایش بیشتر از آنچه فکر می‌کردیم طول کشید و تأثیرگذار بود.



گفتند در شرایط بهتر بعد از کمین و برگشت بچه‌ها هم اجرا کنیم. اجرای نمایش در منطقه تا جایی رسید که هر چه چشم کار می‌کرد تماشاگر نشسته بود و میکروفن‌هایی که تمام محوطه آویزان کرده بودند؛ صدای ما را پخش می‌کرد. نفرات از شمارش ما هم خارج شده بود. سید حسن که متن جدید می‌نوشت و مشکلی نبود ماهم با همان نیت و همان شوق ادامه دادیم.

وقتی منطقه جنوب بودیم، شب‌ها اجرا داشتیم و روزها سوژه‌های شب بعدی را مطالعه و تمرین می‌کردیم. می‌دانستیم لشکر بعدی اجرای ما مثلا هرمزگان است، تمام سعی‌مان را می‌کردیم تم جنوبی به کار ببریم. هر جا سه یا پنج روز می‌ماندیم و برای گردان‌های مختلف‌شان به نوبت اجرا می‌کردیم. تلاش‌مان تقلید لهجه‌ها و یادگرفتن تکه کلام‌های محلی‌شان بود. حتی از اسم فرماندهان مشهورشان بهره‌برداری می‌کردیم.

رضا آزاد یک بار نقش یکی از فرماندهان به نام حاج حسین را بازی کرد. من نقش زیر دست بودم. حاج حسین واقعی هم میان رزمندگان نشسته بود.

حاج حسین نمایشی از من پرسید چرا دیر آمدی؟ من مثلا هول می‌کردم و گفتم حاج حسین دکتر سلام من چند دقیقه دیر رسیدم خدمت شما به خاطر، آخه حاج حسین... دومین حاج حسین را که گفتم چون فرمانده کنارشان نشسته بود، همه از خنده ترکیدند. مهلت ندادند اصل کلام طنز را بگویم. نمایش



پر شور و نشاطی شده بود. بعدِ هر جمله برخی‌ها به فرمانده نگاه می‌کردند او که می‌خندید آنها هم از ته دل خوشحالی‌شان را ادامه می‌دادند.

حضور فرماندهان با استفاده از نامشان و استقبالی که آنها به خرج می‌دادند انگار تمام لشکر را سر ذوق می‌آورد حتی بدون نیاز به متن خاصی حرارت و شعف رزمندگان بیشتر می‌شد، اگر فرمانده می‌خندید که تمام بود آنجا را روی سرشان می‌گذاشتند انگار تاییدی برای شاد بودنشان بود.

..

یک بار رفتیم لشکر بچه‌های اراک. لشکرشان دو تا درب خروج داشت، یکی با رمز و به سمت محل خاصی بود یکی عمومی. نمایش ساعت یازده شب تمام شد و راننده ما صبح مأموریت داشت برای همین بلافاصله حرکت کردیم که به محل استقرار برسیم. اشتباهی از در دوم خارج شدیم. یک نفر دیده‌بان داشت و یک نفر کنار زنجیر ایستاده بود. ناگهان چراغ بسیار بزرگ این ماشین‌های قدیمی کنارش روشن شد، طرف نشست روی پایش و گلنگدن را کشید و ایست داد. داد زد اسم رمز! من هر چی پراندم درست از آب درنیامدا طرف خیلی وظیفه‌شناس بود و دستور داشت هر کس رمز ندارد، جنازه کند!

به سرعت آمد سمت ماشین و همه را پیاده کرد. حسن ده دقیقه‌ای منطقی توضیح داد که ما گروه نمایشیم و راه را اشتباه آمدیم. قشنگ گوش داد وقتی حرف حسن تمام شد، گفت اسم رمز داری بگو، نداری بخواب روی زمین، دست‌ها پشت سر تا مستول بیاد احراز هویت کنه. راننده حرص می‌خورد که

دیرش شده و مدام می‌گفت عجب گیری کردیم. منم طنزازی‌ام گل کرده بود سربه‌سر نگهبان می‌گذاشتم. بعد هر جمله من می‌گفت ساکت، منتظر، شلیک می‌کنم. گفتم من فرمانده باشم ده روز مرخصی بهت می‌دهم اینقدر که دقیقی... همانجا ایستاد، هر از گاهی من از قصد بلند می‌گفتم اخوی، الکی سریع نیمه‌پا می‌شدم. طرف گلنگدن را می‌کشید و لوله را سمت ما می‌گرفت. حسن گفت: «حسین جان چقدر سربه سرش می‌گذاری، طرف مسئوله، می‌خوای ما رو به کشتن بدی قشنگ پاشو و ایستا تیر خلاص رو بزنه!» این را که گفت کمی کوتاه آمدم!

امکانات ارتباطی آن موقع جووری نبود که بلافاصله بتوانند کسب تکلیف کنند. چهل و پنج دقیقه روی زمین خوابیدیم تا مسئول آنجا خبردار شد و خودش را رساند و از ما عذرخواهی کرد. ما نجات پیدا کردیم.

..

حسن درکار با روحیه شاد و بشاش کاملاً جدی بود؛ وقت راز و نیاز شیفته و انگار با ما غریبه! برای تفریح و بازی هم پا به رکاب می‌شد. ما همیشه با هم، پشت جبهه بودیم. او یک زمان خاص خلوت برای خودش داشت. یعنی به وقتش که می‌شد غیبش می‌زد. پیدایش نمی‌کردیم تا خودش پیدا می‌شد.

یک بار رفته بودیم گردان حضرت معصومه سلام‌الله از لشکر هفده علی‌ابن‌ابیطالب علیه‌السلام فرمانده گردان، قمی بود. ما هم که از قم بودیم کمی صمیمی شدیم و راجع به صحنه‌های جالب آنجا پرسیدیم. گفت بچه‌ها رفتند پشت این چادرها قبر کنده‌اند و شب‌ها می‌روند نماز شب می‌خوانند. گفتم چرا؟



گفت حدیث و روایت داریم که این کار فشار قبر را کم می‌کند. حسن گفت رایم جالب است بدانم این قبرها کجاست. رفتیم قبرها را دیدیم. بچه‌ها برای خودشان چاله‌هایی را کنده بودند و تمیز کرده و چادر و خیمه اطرافش نصب کرده بودند. گفتند زمان استراحتشان اینجا می‌آیند.

شب اجرا داشتیم بعد از اجرا چون نزدیک اهواز بودیم بنا شد به محل استقرارمان برگردیم. حسن خیلی ساده گفت من از اینجا خوشم آمده امشب بمانیم. خوابیدیم نزدیک اذان صبح متوجه شدم حسن نیست پرس و جو کردم، بچه‌ها گفتند از ساعت دوازده شب به بعد ندیدنش. هر چه گشتیم اثری نبود. اذان صبح را که گفتند، پیدایش شد. گفتیم نگران بودیم کجا بودی؟ گفت همین دوروبرها آماده می‌شدم نماز صبح بخوانم!

..***.

من و حسن در کنار هم بودیم. با هم بزرگ می‌شدیم و بیشتر تجربه می‌کردیم و علاقه بیشتری بین ما حلول می‌کرد. تا اینکه او گفت می‌خواهم بروم لشکر ۲۵ کربلا، باید کاری انجام بدهم. گفتم حسن ما داریم کار تئاتر می‌کنیم، کار فرهنگی می‌کنیم. گفت تا الان تلاشم همین بود اما الان دیگر این کار کفایت نمی‌کند. من دلم می‌خواهد از شهر خودم اعزام شوم و خدمتی بکنم.

نسیم قم

پدرم روحانی بود و از سال‌های ابتدای تحصیلی وارد حوزه علمیه قم شد؛ برای همین با وجود اصالت اصفهانی، ما در قم متولد شدیم. علاقه زیادم به قم طبیعی است اما علی‌آباد پس از دیدن او برایم ارزشمند شد!

سال شصت و دو بود، در انجمن اسلامی دبیرستان امام صادق علیه‌السلام برای صبح‌گاه تصمیم‌گیری می‌کردیم. یک نفر گفت دانش‌آموزی آمده و سرصف برنامه نمایشی با موضوع ارزش‌های انسانی را اجرا می‌کند و برای صبح‌گاه برنامه خوبی است. اجرایش در برنامه ما قرار گرفت و هر از چندگاهی با گریم‌های مختصرش برنامه داشت. اغلب گریم پیرمردی را می‌زد که سفیدی ریش‌هایش با کلاه قدیمی و جلیقه جگری رنگ تنش، شکی به دل آدم نمی‌انداخت که شاید بازیگرش جوان باشد. اوایل، سر نمایش‌ها نمی‌رسیدم اما کم‌کم کنجکاو شدم، تا اجرا را تماشا کنم.



یکی از دبیران فرهیخته سیدحسن، شاید آقای جعفری، سال اول نظری با توجه به حالات روحی اش پیشنهاد داد که ادامه تحصیلاتش را در قم بگذرانند. برادرش سیدعلی در قم طلبه بود و به خاطر عاطفه برادری با وجود کوچکی منزلشان با روی باز سیدحسن را پذیرفت.

یکی از بچه‌ها به نام جواد خلیلی که اهل قم بود با این آقای حسینی دوست شد. جواد هم خانواده‌ای با اخلاق و مذهبی داشت. در دبیرستان نمایشی مربوط به دوران یزدگرد را بازی می‌کردند. یک شب سر تمرین تئاترشان رفتیم. حسین پارسایی هم در حال تمرین بود. روی صندلی روبه روی صحنه نشستیم. سر ساعت هشت، سیدحسن حسینی بلند شد و گفت باید نان بخرم. هر چه تلاش کردند افاقه نکرد و سیدحسن به خاطر قولی که به خانه داده بود، قصد رفتن کرد. تمرین از نبود او بهم می‌خورد و انسجام بچه‌ها می‌پاشید، برای همین من برای خرید نان معهود او رفتیم.

آشنایی ما بوی برکت نان گرفت و از آنجا ادامه‌دار شد. من دبیرستان را تمام کرده و وارد حوزه می‌شدم و او تازه دوم دبیرستان را شروع کرده بود.

سید عامر فیروزآبادی خواهرزاده آیت‌الله‌هاشمی‌شاهروندی هم در گروه هنری آنها بود. نقش پیرمرد را بازی می‌کرد. یک بار بعد از تئاتر برای خوردن ساندویچ رفتند و به شوخی گریم فیروزآبادی را پاک نکردند. سیدحسن و حسین پارسایی و فیروزآبادی سر چهارراه برای گرفتن ساندویچ ایستادند. با امکانات کم آنقدر گریم را خوب از آب‌درآورده بودند که چند عابر پیاده به فیروزآبادی گفتند آقا



اگر سخت است ما کمک کنیم بروی آنور خیابان! بچه‌ها هم از واکنش دیگران می‌خندیدند.

حسین پارسایی بیشتر اوقات در کارهای نمایشی با حسن بود و تعریف می‌کرد: گروه‌های نمایش را از طرف امور تربیتی اردو برده بودند. یکی از بچه‌های نمایشی گروه دیگر، به عمد در باب نماز شبهه بدی ایجاد کرد و حرف نامناسبی زد. یک دفعه سیدحسن انگشت اشاره‌اش را بلند کرد و گفت خدا شاهد است اگر کمی دیگر ادامه بدهی چنان می‌زنم بیخ گوشت که برق از چشمانت بپرد و بفهمی کفر می‌گویی! من که اولین بار بود چنین عصبانیتی از او می‌دیدم، گفتم بزن به افتخارش... برگشت و جدی نگاهم کرد و گفت: با این چیزها هیچ وقت شوخی نکن!

در گروه نمایش‌مان هم یکی از بچه‌ها پشت سر یکی دیگر پیش سیدحسن صحبت کرد. سید گفت برو دهانت را آب بکش و ادامه نده. دوستان گفت خودش هم می‌داند. حسن گفت ما علاقه‌ای به شنیدن نداریم. من کنارش نشسته بودم، نگاهی انداخت گفت تو چرا ساکتی؟

- چی بگم والا

- تو که می‌دانی غیبت کرده بگو غیبت نکن

- حسن راست می‌گه، خوب غیبت نکن دیگه!



دوستمان چشم درشت کرد و گفت برو بابا خودتم که غیبت می‌کنی؛ حسن با عصبانیت پرسید حسین تو هم؟! گفتم نه بابا الکی گفت من کی گفتم! خلاصه این بار به خیر گذشت.

من هم با ارزش‌ها شوخی نداشتم، ولی گذر می‌کردم و بعدها در خلوت به طرف می‌گفتم. حسن نظر دیگری داشت، می‌گفت طرف در جمع توهین کرده باید در همان جمع جواب درست را بشنود، بگذرد دیر می‌شود، برای افراد خنثی شبهه پیش می‌آید.

..***.

خلاصه رفت و آمدها کلید خورد. منزل ما سر نبش، آجری نما و دو طبقه با یک حیاط ماشین‌رو بود. در آهنی مربوط به پایین و خانواده بود. ما از در جدایی بالا می‌رفتیم که قسمت مهمان بود و سه اتاق خیلی کوچک داشتیم.

سلام خاصیت عجیبی دارد. شاید ثوابش به خاطر آرزوی سلامتی هست که برای طرف مقابل می‌کنی و خدا در لحظه اجابت می‌کند. در هر حال سلام حسن سلام بود و علیکش هم علیک. از همان ابتدای سلام، انرژی صدایش، تو را به دوست شدن دعوت می‌کرد؛ محبت، صمیمیت و احترام را همراه صدا با نگاهش به سمتت سوق می‌داد. چیز عجیبی نیست خیلی‌ها اینطور بودند، اما او نگه دارنده نخ بعد از سلام هم بود.

دوستی سیدحسن جوری نبود که اگر با من صمیمی شد بعد با کس دیگری دوست شد از من کم بگذارد و برای او خرج کند. هر دوستی که اضافه می‌شد،



فکر می‌کرد حسن فقط با او صمیمی است. برای همه وقت می‌گذاشت مگر برخی افراد که خودشان نخ دوستیشان پاره شده بود؛ از این ور دوست می‌شدند و از آن ور با آمدن مهره جدید، مهره قبلی از نخشان سرازیر می‌شد. سیدحسن ناخودآگاه محور دوستی‌ها با افراد متفاوت شده بود.

..***.

آن زمان‌ها باب نبود مذهبی‌ها به ظاهرشان زیاد توجه کنند. یک اورکت آمریکایی و جوراب‌های بلند و یک پوتین، تیپ اغلب بچه مذهبی‌ها بود. اما وقتی سیدحسن برای بیرون رفتن آماده می‌شد، کیف می‌کردم. وجهه خاص خودش را داشت. لباس‌ها اتو کشیده، عطر زده، مو و ریش، شانه زده مرتب. اتوکش حرفه‌ای روی زمین بود. یک جور لباس‌ها را روی زمین اتو می‌کرد که از اتوشویی بهتر در می‌آمد. اتو کشیدنش در بچه‌ها مشهور بود. حتی ما هم گاهی لباسمان را برای اتو به او می‌دادیم. عطر تی‌رز فرانسوی استفاده می‌کرد که امام^{ره} هم داشت. البته مدل‌های دیگر عطر هم مورد استفاده‌اش بود.

عطر تی‌رز خوشبویی در جانمازش گذاشته بود. حسین هم هر از چندگاهی آن را برمی‌داشت. برایش یکی خرید و گفت: حسین جان این را اینقدر دست نزن برای جانماز است. پشت لاله‌های گوش و گونه‌هایش را عطرمالی می‌کرد. یک بار گفتم حسن عروسی می‌روی؟ گفت بالاتر می‌خواهم نماز بخوانم! در جانمازش چفیه‌ای بود که موقع نماز خواندن روی دوشش می‌انداخت. آن زمان چفیه در جبهه خیلی استفاده می‌شد، اما روی دوش انداختنش برایم عجیب بود.

..

پاتوق اصلی ما حرم حضرت معصومه ^{سلام‌ال...} بود. برای نماز حرم می‌رفتیم.

گاهی اوقات وسط راه صدای اذان بلند می‌شد. سیدحسن همان لحظه هر مسجدی سر راهمان بود وارد می‌شد. می‌گفتم شرافت و فضیلت نماز حرم بالاتره ولو اینکه به جماعت نرسیم. تازه عدالت امام جماعت باید احراز بشه و ما هم همه مساجد را نمی‌شناسیم.

گوش حسن هیچ‌وقت بدهکار این اصرار من نبود. می‌گفت نماز جماعت سروقیت اهمیت دارد. مدام این سخن مشهور را می‌گفت: «برای نماز جماعت اگر آسمان صفحه و کاغذ، درختان قلم، جن و انس و ملائکه نویسنده باشند، نمی‌توانند ثواب یک رکعت آن را بنویسند.» هر وقت صدای اذان بلند می‌شد ناخودآگاه جمله او در ذهنم مرور می‌شد، هر چند که نماز حرم را می‌پسندیدم. بیشتر مواقع بعد از نماز آنجا دور هم می‌نشستیم. قسمتی که قبور مطهر مراجع ثلاث هستند؛ دورهم حلقه می‌زدیم و در موضوع‌های مختلف صحبت و هم‌فکری می‌کردیم. زیارت مختصری هم می‌خواندیم. من و حسن پای اصلی جمع کنار قبور بودیم و دوستان مختلف: مجید ملامحمدی،^۱ حسین پارسایی و ... اضافه و کم می‌شدند.

اگر شرایط نبود همان جایی که بودیم، نماز می‌خواندیم. بچه‌ها تا وضو بگیرند، حسن نماز اولش را خوانده بود. همه می‌خواندیم ولی او ده دقیقه زودتر از اذان

۱. نویسنده کودک و نوجوان



می‌رفت و قبل اذان پای سجاده بود. برای همین با آرامش نماز می‌خواند. ولی ما اغلب، زمان اذان در حال بدو بدو و وضو بودیم که به نماز اول وقت برسیم.

..***.

ماه رمضان شده بود و فرصت‌های زیادی من و او با هم به صحبت می‌نشستیم. سیدحسن خیلی ذوق می‌کرد که معلمی سر راهش قرار گرفت و او تشویق به هجرت شد. تعریف معلمش پای ثابت اولین حرف‌ها مان بود. بعد از آن حرف‌های خودمانی‌مان!

یک بار که آب‌گوشت بردم سر سفره و دست بر قضا مقدارش کم بود. غذا که تمام شد پرسیدم حسن سیر شدی؟ سریع گفت نه! ما معمولا در مهمانی محض تعارف می‌گوییم، سیر شدیم. صداقتش مرا بیشتر شیفته کرد. شاید راه ده-بیست ساله رفاقت را با همین صفایش در ناکجای روحم یک دفعه طی کردیم، نه انگار او را تازه دیده‌ام. خیلی زود صمیمی شده بودیم.

آن اوایل گاهی سحرهای ماه رمضان بچه‌ها می‌آمدند آنجا و با هم بودیم. البته گاهی هم همگی منزل سیدعلی در اتاق حسن جمع می‌شدیم. مثل خانه‌های دانشجویی بیشتر شب‌ها با هم بودیم. سحرها با سیدحسن و حسین، گاهی خلیلی و رضا آزاد، پیاده می‌رفتیم حرم حضرت معصومه سلام‌ال نماز می‌خواندیم. گاهی اوقات زودتر برمی‌گشتیم که سحری بخوریم؛ گاهی هم سحری خورده برای نماز صبح می‌رفتیم. پیش سیدحسن که بودیم، سحر نان و گوجه یا تخم مرغ و گوجه، گاهی سیب زمینی و گوجه... نه اینکه نداشتیم، به

وقتش هم چلو کباب می خوردیم ولی اغلب سیدحسن اهل رعایت بود، دوست نداشت به خاطر او خانواده اش هزینه ای اضافه متحمل شوند. از رفتارش لذت می بردم و یاد می گرفتم. خانه من و حسن و حسین با هم هر کدام ده - پانزده دقیقه بیشتر فاصله نداشت، حسین می گفت: شاید سفره خانوادگی ما رنگین تر باشد حتی برای سیدحسن هم رنگین تر بود اگر پیش برادرش غذا می خورد، اما ما صفا و سادگی با هم بودن را بیشتر می پسندیم. افطار ما هم نان سنگک و پنیر و... خیلی می خواستیم ولخرجی کنیم یک حلوا هم کنارش بود.

..***.

البته فرقی نداشت غیر ماه رمضان هم سعی می کردیم از سه وعده حتما یک وعده را با هم باشیم. گاهی تخم مرغ آب پز، گاهی هم خودش برنج و گوجه دم می کرد. حسین اذیت کرد و گفت حسن چقدر گوجه می دهی بخوریم. حسن با خنده گفت خاصیت دارد. پیش می آمد که ما را شگفت زده می کرد و از کبابی حاج تراب کوبیده می گرفت و روی برنج می گذاشت. حسن بیشتر سیب زمینی سرخ کرده و گوجه درست می کرد. غذای آسانی بود، خودش هم خیلی دوست داشت. برای برخی ها باب بود که وقتی روغن نباتی را استفاده می کنند، مقداری که در تابه باقی مانده را دوباره داخل قوطی برمی گردانند؛ دیدم سیدحسنم همین کار را انجام می دهد، یک بار دعوايش کردم که ریختن روغن استفاده شده روی روغن جدید کار بهداشتی نیست. همان اول قبول کرد ولی بعد از چند بار یادآوری توانست عادتش را کنار بگذارد.



به غیر از عادات فرهنگی حواسش به خیلی از چیزها بود. بعد از غذا بلند می‌شد و یک، دو، سه، چهار... سی! قشنگ راه می‌رفت و به ما هم می‌گفت مستحبه بعد از غذا سی قدم راه بروید. حسین اذیتش می‌کرد و می‌گفت دلم می‌خواهد دراز بکشم. یکی - دو بار اول حسن برگشت و گفت راه نمی‌روی پای راست را بگذار روی پای چپت و ذکر بگو. حسین خودش هم می‌دانست حسن از روی آگاهی حرف می‌زند نه خرافات، ولی از همه ناقلاتر و پرنرزی‌تر بود و دوست داشت حرف حسن را معطل بگذارد و با تأخیر انجام دهد.

..***.***.

صبح جمع‌های که با هم بودیم حسن به همه می‌گفت حواستان باشد، وقتی انار داریم اول انار بخورید. انار خوردن هم داستان داشت. حسین انار که خورد پوستش را سریع کنار گذاشت و تکه بعدی را برداشت. حسن چشمش به پوست انار او افتاد و گفت حسین چرا تا آخر نخوردی؟

- ول کن حالا چهارتا دونه اون زیر قایم شده!
- می‌دونی ممکنه از این چهار دونه یکی بهشتی باشه؟!
- جان حسن راست می‌گی! (زد زیر خنده)
- بده من بخورم!
- نه بابا دست خورده است، دهنی شده؛
- اگر الان به تو بگن یکی از این دونه‌ها خورده به لب حسن ولی بخوری به بهشت می‌ری تو اونو نمی‌خوری؟

حسین هم تسلیم شد و خودش بقیه انار را خورد.

..*.*.

هر کدام خُلقیاتی داشتیم و شرایط خانوادگی متفاوتی اما وقتی با هم بودیم انگار یک جور می شدیم. حسن شاد و شوخ طبع اما حتی خندیدنش هم کنترل شده بود. در هر حال همه از پس هم بر می آمدیم.

دیواری را خراب کرده بودند، سیدحسن گفت: این دیوار رو کی گرفتند^۱ برای من کلمه جدید و عجیبی بود تا مدت ها دستش می انداختم و همه چیز را با «گرفتن» می گفتم، دست اندازی ام طولی نکشید! شب های قم سرد بود و ما علاءالدین داشتیم. نصفه شب دیدم هنوز علاءالدین را روشن نکرده گفتم: حسن نگیروندی^۲ هنوز؟ ... سیدحسن هم جبران کرد و تا مدت ها دست گرفت و همه جا به من می گفت گیروندی یا نگیروندی!

..*.*.

حسن با حسین، زمان امتحانات تا صبح درس می خواندند. سیدحسن که گاهی زودتر می خوابید و می گفت حتی با لگد اگر شد مرا برای نماز صبح بیدار کنید. هنوز دستی روی شانهاش قرار نگرفته مثل فنر می پرید و وضو می گرفت. یک بار حسین نیم ساعت مانده به اذان صبح خوابش گرفت، حسن گفت صبر کن نماز بخوان بعد بخواب چیزی نمانده. حسین به حسن گفت یک بار صدایم بزنی، بیدار می شوم. حسین بیدار شد، دید نماز قضا شده. ناراحت شد و گفت

^۱ در لهجه کتولی گرفتن به معنای خراب کردن.

^۲ در لهجه اصفهانی یعنی هنوز آنرا روشن نکردی.



چرا بیدارم نکردی؟! حسن گفت تو به من اجازه یک بار صدا زدن را دادی، یک بار صدا کردم بیدار نشدی!

مسائل دینی جزو باورهایش بود. بی‌دغدغه و شک در عمل نشان می‌داد. یک بار ندیدم به نامحرمی مستقیم نگاه کند یا نگاه ناشایستی به زنی بیاندازد. ما کل خیابان صفاییه قم را پیاده می‌رفتیم، سرش را بالا نمی‌آورد. حسین یک‌بار از روی شیطنت گفت، حسن، حسن، خوب آبه! گفت خودم حواسم هست. حسین گفت بابا گردن درد می‌گیری بیارش بالا اون سرتو! گفت نه ناموس مردم اینجاها رد می‌شود.

البته جاهای دیگر هم توفیری با خیابان نداشت. حسین تعریف کرد: حسن منزل ما مهمان بود. جلو مادر و خواهرم سرش را بالا نمی‌آورد. مادرم به شوخی گفت دوست تو آقای حسینی چند بار آمده منزل ما ولی ما تا حالا صورتش را کامل ندیدیم. حسن خندید، سرش را با تبسمی بلند کرد و به مادرم گفت من پسر شما هستم، غلام شما هستم، این عادت من است، خدای نکرده جسارت نشده باشد. دوباره سرش را پایین انداخت. مادرم از او خوشش می‌آمد و می‌گفت دوستت حسن، نورانی است، دوستی‌ات را نگه‌دار!

..***.

اتوبوس‌های سفید رنگ با خط‌های آبی و قرمز، برای حرکت سمت جمکران آماده بودند و راهشان از کنار قبرستان وادی‌السلام یعنی جاده کاشان بود، باید دوربرگردان را دور می‌زدند و به مقصد می‌رسیدند. سه‌شنبه‌ها برای نماز آنجا

می رفتیم. سی-چهل دقیقه‌ای در راه بودیم. معمولاً بعد از دعای جمعی ساعت تعیین می کردیم و هر کس نماز امام زمان را با کیفیت مدنظر خودش می خواند. موقع برگشت گاری های جگرفروش همیشه آن اطراف بودند. حسین می دانست هر جا برگردیم، حسن باز گوجه درست می کند او هم اغلب پیشنهاد جیگر می داد. چرخشی مهمان می کردیم. یک بار حسن، یک بار من، یک بار هم حسین. اغلب مثلث سه نفره مان تکمیل بود. حسن با اینکه خیلی اهل مراعات بود اما در عین حال سخاوتمندی قشنگی داشت. یک بار سفری به مشهد رفته بود و برای همه ما عطر هدیه خرید.

شب های زیادی زیارت عاشورا می خواند. کلا جاهای مخصوص دعا را چند بار می خواند، می گفت هر یک بار برای من سید صد بار حساب می شود و قبول است. در راه رفت و برگشت هم اغلب العفو، استغفرال... ورد زبانش بود. صلوات که نگویم، ذکر مورد علاقه اش بود و ما را هم به آن فرامی خواند. مثل همیشه اصراری در کارش نبود، فقط یک بار مثل یادآوری. سوره واقعه را مثل کپسول بیست و چهار ساعته، هر شب بلند می خواند و حسین هم که دیگر حفظ شده بود برخی مواقع شیطنت می کرد و با او جوری می خواند که شیرازه از دست حسن خارج شود.

..

هر دفعه سرویس بهداشتی می رفت بعدش وضو می گرفت، کم کم وپرویش بین بچه ها هم افتاد و همه اکثر مواقع با وضو بودند.



روزی منزل ما بود. دست و صورتش را که شست، اطرافش را نگاه کرد قبل از نشستن گفت خدایا یک حوله‌ای... خنده‌ام گرفت فهمیدم و سریع حوله دستش دادم. به شوخی گفتم دهاتی! خندید و گفت اگر ما نبودیم تخم‌مرغ از کجا می‌آوردین؟! مرغ را کجا می‌دیدین و می‌خوردین؟! امان از اینکه حرفی می‌زدیم، جوابش قشنگ خلع سلاحت می‌کرد. بُرد مال او بود و سکوت مال ما. حوزه را من می‌رفتم منبر را سیدحسن!

حسن قبل از ورود رسمی به حوزه همزمان با درس از طریق آقا سیدعلی درس روحانیت می‌خواند. جامع‌المقدمات را داشت مرور می‌کرد. هنر و جامع المقدمات با هم. همیشه می‌گفت یک آخوند وقتی هنر بداند بهتر جامعه را هدایت می‌کند.

..***.

تعهدات نانوشته‌ای میان من و حسن بود که خودبه‌خود اجرا می‌شد و برایش تلاش می‌کردیم. در بابش کلامی رد و بدل نمی‌شد، اما عمل ما هماهنگ بود. اگر دوستی در اطراف ما راهش به هر دلیلی کج بود یا مشوق راه درست دوروبرش نبود؛ سعی می‌کردیم راه را نشان دهیم و ارتباط را بیشتر کنیم اما اگر راه خطا را آگاهانه ادامه می‌داد بی‌تعارف از هم‌نشینی با او دوری می‌کردیم. برای ما عاقبت دوستانمان هم مثل خودمان مهم بود.

..***.

همان تعهد نانوشته در برنامه‌مان، پیدا کردن بچه‌های خوب برای دوست شدن بود تا حلقه دوستان را گسترش بدهیم.

آقای فیروزآبادی مدتی تهران زندگی می‌کرد گفت من دوستی در تهران دارم تک پسر است که مادرش به من زنگ زده هوای این دوستت را هم داشته باش. ما هم گفتیم حالا که جزو افراد خوب است پس ما هم می‌خواهیم با ایشان دوست باشیم. من و سیدحسن برنامه‌ریزی شده برای دوست شدن به تهران رفتیم. خانه نبود. گفتند منزل دوستش رفته. ما داخل منتظرش نشستیم که «حسین شمس» آمد. سلام علیک کردیم.

بلافاصله حسین بازوی سیدحسن را بوسید گفت دوستم که شنید برای دیدن دوستی می‌آیم که رزمنده است و از جبهه آمده گفت حالا که زود می‌روی دست او را که از جبهه آمده ببوس. به عنوان اولین لحظه برخورد برای ما خیلی جالب بود حسین شمس هم به حلقه ما پیوند خورد.

..

تابستان اولین سال دوستی‌مان ما رفتیم تهران از تهران بلیط اتوبوس گرفتیم و علی‌آباد پیاده شدیم. یک ساعت قبل از اذان صبح رسیده بودیم. سیدحسن خیلی دوستانه گفت الان حاج آقا اینا خواب هستند و خوب نیست ما منزل در بزنییم. حمام عمومی‌ای باز بود، از بیکاری یک دوش گرفتیم. هنوز اذان نشده بود. دیدیم یک بستنی فروشی چراغش روشن است و در حال انجام کارها، آنجا هم یک بستنی خوردیم. هنوز ده دقیقه به اذان صبح مانده بود که زنگ خانه را زد.



پدرش با مهربانی بسیار در را باز و با خوشحالی استقبال کرد. حسن پدرش را در آغوش گرفت و دستش را بوسید.

صبح که شد دنیای دیگری در علی‌آباد دیدم. با موتور یاماها صد آبی رنگ حسن رفتیم پاتوق دوستان علی‌آبادی‌اش به خیاطی محمد آقای سالاری. یک سلام علیک با دوستان حسن کافی بود که احساس کنم سال‌هاست با آنها هم دوستم. اسمائیل شکی، موسی هدایتی، حسین لطفی، آقای عاشوری، محمود هدایتی با برادرشان، منصور فاضلی و ...

یک صبح تا شب برای تفریح آبشار کبودوال رفتیم، طبیعت زیبا و خالص بود. حسین منتظری خیلی برنامه‌ریز و تشکیلاتی بود. برای همه مشخص کرد چه بیاورند. یک نفر قند، یکی چای، یکی سیخ، یکی گوشت و... خیلی دقیق بود. حتی تا نعلبکی هم فکرش را کرده بود. آن‌زمان تعداد کمی از بزرگترها هم ماشین داشتند؛ ما که اول جوانی بودیم. همه با موتور رفتیم و وسیله‌ها را هم با موتور بردیم. حسن هم کلی عکس گرفت.

..***.

من و سیدحسن جان و حسین منتظری رفتیم علی‌آباد بعد عامر فیروزآبادی آمد و با هم به مشهد رفتیم. من و عامر بنا بود روضه‌ای منزل آقای مددی از اقوام عامر برویم و سیدحسن و حسین حرم بروند. من دوربین یاشیکای مشکی‌ای داشتم که آن‌زمان مدرن محسوب می‌شد و برایم از مکه آورده بودند. دوربین را دادم دست بچه‌ها و رفتیم.

از مشهد برگشتیم، برای اینکه خاطره باشد، حلقه‌های فیلم دوربین را برای چاپ دادم. عکس‌ها انتخابی نبود باید فیلم را می‌دادیم ده روز بعد همه حلقه را چاپ می‌کردند. هر حلقه سی و شش تایی بود. عکس‌ها را که تحویل گرفتم دیدم ای دل غافل، سیدحسن و حسین بیست تا عکس یک حلقه را از سرویس بهداشتی حرم که تازه ساخته شده و مرتب و تمیز بود، عکس گرفتند. من هم تا مدت‌ها هر دو نفر را دست می‌انداختم با این سوژه عکاسی انتخاب کردندشان.

حسن کلا اهل عکاسی بود. دوست داشت فیلم‌ساز شود. دوره‌های پانزده جلسه‌ای کارگردانی را که جزو دوره‌های طولانی محسوب می‌شد، به خاطر علاقه‌اش گذرانده بود. عاشق عکس گرفتن بود. یک دوربین معمولی داشت مدام سوژه‌یابی می‌کرد و عکس می‌گرفت.

..***.

حسن عاشق رانندگی هم بود. بچه‌ها به سیدحسن می‌گفتند «عشق قربیلک». حسین پارسایی گواهی‌نامه نداشت. پدرش یک پیکان مدل پنجاه و نه یشمی رنگ جدید داشت و هر از گاهی اجازه می‌گرفت و درکوچه‌های خلوت می‌نشست. گاهی وقت‌ها حسن هم می‌رفت. حسین به حسن می‌گفت تو هم دوست داری بنشین ولی حسن اصرار داشت اول پدر حسین اجازه بدهد بعد او بنشیند. گه‌گذاری با حسین پارسایی رانندگی را تمرین می‌کرد. حسن گواهی‌نامه‌اش را گرفت اما باز هم دست فرمانش تعریفی نبود. یک بار با ماشین جیب مأموریت آمده بود، خودش خیلی ذوق داشت اما معمولاً کسی علاقه نداشت سرنشین ماشین به رانندگی او باشد. عمو محمد او ماشین داشت و



سیدسعید هم کوچک بود. گاهی حسن ماشین عمویش را برمی داشت گاهی هم من! وقتی برادرش نبود، خانه عمو زندگی می کرد. البته حسن دوستانش را خانه عمو محمد دعوت نمی کرد؛ می گفت مزاحمت ایجاد می شود. برخی مواقع هم که کاری پیش می آمد به دوستانش می گفت باید اجازه بگیرم بعد داخل بیایید. خانه عمو محمد در قم خانه ای قدیمی است. ساخت اندرونی - بیرونی با دو اتاق دارد. وارد ساختمان می شوی و بعد حیاط، ابتدا کتابخانه و پذیرایی و بعد سرویس بهداشتی بود. عمو محمد تعریف کرد یک شب قبل از نماز صبح با صدای عجیبی بیدار شدم. صدا از کتابخانه بود، دیدم سیدحسن روی مهر سجده کرده و بلند بلند گریه می کند. عمو می گفت چندین بار دیگر هم در این وضع دیدمش اما او جووری می رفت که توجه کسی را جلب نکند. من هم به رویش نمی آوردم ولی هر بار از اوج گریه های متأثر می شدم. برای عمو، خواندن دعای عهد سیدحسن هم جالب بود و برای برادرزاده ها مثال می زد. می گفت پسر به این جوانی چقدر متعهدانه و ملتسانه این دعا را می خواند.

..***.

سیدحسن مشتاق دیدن امام خمینی^۹ بود من دوستی داشتم در حسینیه جماران به نام غلامحسین سلیمانی که در حلقه های حفاظتی سپاه قم بود. ما را می شناخت. دو بار موفق شدم سیدحسن را در دیدارهای عمومی ببرم. یک بار دونفری و یک بار هم پسرعمه ام تازه ازدواج کرده و خیلی علاقه داشت با همسرش به جماران برود. شش نفری سوار پیکان شدیم. بحث سخنرانی نبود. بلکه در حسینیه کوچک جماران مردم برای ابراز ارادت و احساسات می آمدند.

انگار دیدن ایشان رمز بقای زندگی بود و انرژی می‌داد. سیدحسن هم مدام مطیع محض بودن را برای خودش یا ما، نمی‌دانم ولی تکرار می‌کرد. آنجا تماشا کرده کوچکی بود که روح متعالی در لحظه‌هایش جریان داشت.

..***.

حسن در مسائل اجتماعی مقالات قشنگی می‌نوشت. وقتی دوستانش محمود شیخ و محمود هدایتی شهید شده بودند. گفتم حسن چرا گریه نمی‌کنی؟ گفت من با قلم گریه می‌کنم.

متنی زیبا هم نوشته بود به نام «نامه ای به پدرم» در شش صفحه دفترش که به مناسبت یادواره دوستانشان در روزنامه هم چاپ شد. این متن را خودش در کلیپ‌های لشکر هم استفاده کرد. روایت واقعی جنوب را برای پدرش بسیار زیبا نوشته بود.

بسم خیرالاسماء

پدر عزیز و بزرگوارم؛ سلام علیکم

از خوزستان برایت نامه می‌نویسم، از سرزمین گرم، از صحرای تفتیده، از دیار دوستان... .

کنار کارونم و با خروشش آشنا... تاول کوچکی بر دست چپ دارم، سوغات دشمن، اگر جز این باشد که دشمنی‌اش کامل نمی‌شود.

...پدرم اینجا آمدیم، خواستیم که بمانیم، خواستیم دلیل نباشیم...،
خواسته‌ایم که خودمان باشیم. خواسته‌ایم نام بچه‌هایمان را خودمان بنهیم،



خواستهایم که راحت به مسجد برویم، ... دشمن نخواست و بر او تاختیم، ذلیلش کردیم، ... با تمام قوا تجهیز شدند.

پدرم، لذت پیروزی را تو خود بارها دیدی و خود غبار راه را بر چهره‌ات دیدی با خون خود شستشو دادی و شاهدش ترکش‌هایی است که هنوز از بدنت بیرون نیامده ...

امروز دشمن و بزدلان شاید فکر کنند که پیروزند اما بدبخت آنها که فرهنگ ما را نفهمیدند. نمی‌دانند که پیروزی در نظر ما انجام وظیفه است و اصالت داشتن. ما چون خودمان را، شخصیت خودمان را حفظ کردیم، پیروزیم. چه کسی را توان انکار است که همین اصالت داشتن علی و فرزندان‌ش با قلیل قلیل یار، امروز بی‌شمار جمعیت را هوادار ساخته که با عزتند و دوست و دشمن به عظمت از آنها یاد می‌کنند.

فرزندت سید حسن

.

با هم فراخوانی، در دبیرستان‌ها اعلام کرده بودیم و بچه‌های علاقه‌مند و مستعد را جمع کردیم. سید حسن و حسین و... با دانش‌آموزان تئاتر اجرا می‌کردند. مضمون نمایش هم، همان دوران جنگ بود و هدف اصلی آگاهی مردم و در کنارش مشغول شدن بچه‌ها به سرگرمی سالم بود. جعفری، توکلی و... خیلی از بچه‌ها بودند. فراخوان انقلاب دادیم و عصر شعری در سالن علوم تربیتی قم برگزار کردیم. سید احمد شمس برای شعرخوانی آمده بود اما جمعیت چندانی استقبال نکرد، البته تبلیغات ما هم کم بود اما پس از آن برنامه نیرو را روی اجرای تئاتر بردیم و کار شعر را کنار گذاشتیم.

اداره کردن برنامه‌ها با خودمان بود. من مسئول فرهنگی - هنری آنجا بودم یعنی به جای جبهه اینجا خدمت می‌کردم. هیچ‌کدام از بچه‌ها دریافتی نداشتند. سیدحسن و رضا و... جبهه می‌رفتند و برمی‌گشتند.

در امور تربیتی، دانش‌آموزان تئاتری‌مان را هم جمع‌کران می‌بردیم. برنامه می‌ریختیم که دعای توسل بخوانید و نماز و ... یک ساعت و نیم دیگر همه دم در، زمان می‌دادیم اما همه آزاد بودند هر جور می‌خواهند دعا کنند یا در محوطه بچرخند و سر ساعت بیایند. حسن هوشمندانه بچه‌ها را هدایت می‌کرد و می‌گفت این کار بنیه نمایشی بچه‌ها را بالا می‌برد. تلاش ما فراتر از سطح دانش‌آموزی مورد انتظار مسئولین بود.

حلقه هنری داشتند که بنا بود من هم نقش کوچکی داشته باشم. تفاوتی که این حلقه داشت بنا بود در جبهه اجرا داشته باشد. حسن یک پا قم و یک پا جبهه بود. اما کارهایش در عرض هم بود. در جبهه هم بخش فرهنگی و هنری را فعال نگه می‌داشت. حسین پارسایی با او سر تئاتر بود.

برای یکی از سفرهای هنری دو به‌شک شد، با یکی از دوستان پیش آیت ... خانساری رفتیم و جواب استخاره‌اش بد آمد. چون ظاهر کار مشکلی نداشت، دوستان تصمیم به رفتن گرفتند.

اما من بعد از شش - هفت فرزند یک ساله و دو - سه ساله خانواده‌ام اولین فرزندی بودم که برای والدینم باقی ماندم. به همین دلیل به سختی اجازه سفر من مهیا می‌شد. حتی اجازه شرعی هم برای جبهه لحاظ کردم اما شرایط نامساعد شده بود و من از اغلب سفرها جا می‌ماندم. اینجا هم کنار بچه‌ها نبودم



و به خاطر جواب استخاره دلم هم چرکین بود. سیدحسن هم درگیر کاری شد و در جمع اعزامی گروه نبود. آن سفر برای گروه هنری سفر تلخی شد. سفر به مریوان بود و بچه‌ها تعریف کردند یکی از اهالی غرب، مشترک با گروه هنری همکاری کرد و نقش مقابل جواد خلیلی را بازی کرد. اما فشنگ حقیقی در اسلحه جا مانده بود. جواد خلیلی در همان تئاتر جبهه‌ای به شهادت می‌رسد و از آن به بعد اسم گروه هنری سیدحسن، گروه شهید جواد خلیلی می‌شود. البته پس از برگشت، خاطرات آن تئاتر را هم به زبان نیاوردند. انگار خاطره تلخی بود که روی قلب‌شان برای همیشه نگه داشتند و تکرارش اذیت‌شان می‌کرد.

..***.



دو برادر!

حسن با سیدعلی هم داستان خودشان را داشتند:

تازه ازدواج کرده و به قم رفته بودیم. با وجود ابراز ناراحتی مادر و نارضایتی اندک ما سیدحسن تصمیم خودش را گرفته بود و به قم آمد. منزل پسرعمویمان را گرفتیم. البته عمو صدایش می‌کنیم. در که باز می‌شد یک راهروی کوچک مقابلش بود. زیرزمینی که حمام، آشپزخانه و دستشویی آنجا بود. دو اتاق طبقه پایین، طبقه دوم هم سه اتاق داشت. دو اتاقش وسائل عمو بود و ما کاری به کارش نداشتیم. اتاق بزرگش در اختیار ما بود. حسن گفت می‌خواهم دبیرستان امام صادق علیه السلام بروم. گفتم رفتن به آنجا ساده نیست. پیگیری کرد و موفق شد در رشته علوم تجربی ثبت‌نام کرد. همان اتاق طبقه بالا زندگی می‌کرد. وقتی مهمان می‌آمد مخصوصاً بستگان همسرم، می‌گفت شاید بخواهید همه با هم سر یک سفره و راحت باشید. می‌رفت کتابخانه آیت‌المرعشی یا پیش دوستانش، دیر وقت می‌آمد.



گاهی ناهار پیش ما می خورد و گاهی هم برایش بالا می فرستادیم. اوایل یک شب فاطمه خانم می خواست پوره سیب زمینی را به شکلی که من دوست دارم درست کند، از حسن پرسید شما چطور می خوری؟ حسن گفت هر چه شما می خورید من هم دوست دارم؛ ادا و اطوار برای غذا در کارش نبود و اغلب جوابش به همسر همین بود. زمستانی متوجه شدم چند روزی است غذای ما را نمی خورد. پرسیدم چیزی شده؟ گفت روزه ام. همین طور یک ماه شد، آمار ناهار نخوردنش را داشتم. گفتم حسن خسته نشدی پشت سرهم؛ استراحت کن! لبخندی زد و حرف عوض شد.

کلید ورودی را به او داده بودیم اما فایده نداشت! برای هر بار ورودش زنگ می زد و اگر خانمم اجازه می داد، وارد می شد. برای ورودش به اتاق و ساختمان هم یال.هی ورد زبانش بود. گفتم شاه که نیستی هی یال.. یال.. بیا تو اتاقت بنشین! خندید. یک بار هم، با من بگو مگو نداشت. زمان رفتن یا وضو گرفتن های نیمه شبش آنقدر آرام راه می رفت که برای ما مزاحمتی ایجاد نشود. فقط زمستان ها که در سفت تر می شد، ما متوجه گذر شبانه اش می شدیم.

همسایه ها در رفت و آمد از فاطمه پرسیده بودند، چرا قبول کرده اول ازدواج با برادر شوهرش زندگی کند. فاطمه هم به آنها گفته بود که سیدحسن آنقدر

اهل رعایت است که دغدغه‌ای برایش به وجود نمی‌آورد و مثل یک فرزند یا برادر کوچکش می‌ماند.

وقتی بنا بود دوستانش به منزل ما بیایند از روز قبل اجازه می‌گرفت. یک بار متوجه شدم سیدحسن از ذوق چهره‌اش گل کرده. نگو فاطمه خانم برایشان در فنجان‌های قدیمی فرانسوی انگشتی یک شکل و زیبا چایی ریخته و روی سینی مهمانی، به او داده بود. نظم و ترتیب وسایل چنان برایش مهم بود که چنین رویدادی او را به وجد آورده بود. وقتی دوستانش وعده غذایی پیشش بودند از خانمم خواهش می‌کرد، بشقاب‌هایی که می‌دهد گل یک شکل داشته باشند. خانه که مرتب بود، کیف می‌کرد. وسایل خودش، کتاب‌ها و... همه همیشه مرتب بودند.

لباس‌هایش همیشه نو نه، ولی اتو کشیده بودند. حتی گاهی لباس‌ها را به اتوشویی می‌داد تا خط اتویش منظم باشد. کارهای شخصی‌اش را که خودش انجام می‌داد، مخصوصاً شستن لباس‌ها؛ برای یقه لباس، شوت مخصوص کوچکی داشت. اغلب پیراهنش آبی روشن بود با شلواری سرمه‌ای. چپ و راست عطر می‌زد. گفتم چقدر عطر می‌زنی، گران است! گفت: پیغمبر فرمودند باید یک سوم مالت را برای عطر زدن صرف کنی. گفتم خودم روایت را می‌دانم. نگاهش دوست داشت من هم همراه ثوابش باشم و عطر بزنم اما من حوصله این کارهای او را نداشتم و رویم تأثیر نمی‌گذاشت. می‌رفت و می‌آمد سلام می‌کرد. حوصله‌ام را سر بُرد از بس جواب دادم، گفتم چه خبر است اینقدر سلام؟! خندید و گفت مگر امام صادق علیه السلام نگفت وقتی هفت قدم از هم دور شدید سلام بگویید!



..

موقع کفش پوشیدن، پاشنه‌کش پلاستیکی‌اش را برداشت. گفتم ای بابا! این سوسول‌بازی چیه؟! گفت نباید با دست این کار را انجام بدهیم، مناسب نیست. کفش‌های سیاه معمولی ولی واکس زده، می‌پوشید. سر و صورتش همیشه اصلاح کرده و مرتب بود. یک ماشین گرفته بودم، گفتم بگذار من سرت را اصلاح کنم؛ گفت نه، باید اصلاح موها مرتب باشد نه الکی! قم که یک روز در میان استحمام می‌کرد، بماند؛ جبهه‌ی مراو تپه هم که دیدمش، در آن گرد و خاک همیشگی‌ای که محیط داشت، باز دوش گرفتنش سر جا بود.

..

یک روز جمعه، امام جمعه مهمان ما بود بنا شد به سفره ناهار برسد. تا آمد دیر شده بود و من با عصبانیت دعوایش کردم که دیر رسیدی سفره را جمع کردیم. بی سر و صدا رفت بیرون غذا خورد و هیچ حرفی نزد.

کلا آدم با نظمی بود وقتی می‌گفت ساعت شش، پنج دقیقه به شش سر قرار بود اما به خاطر شرایط گه‌گذاری به ندرت دیر می‌رسید. منزل عمو بودیم و همه جایی دعوت داشتیم. آن‌زمان ماشین کم بود، باید سر شب هر جا می‌خواستی بروی، بروی. حسن حرم بود و دیر رسید. عمو ناراحت شد و اوقات تلخی کرد. من مدام می‌گفتم، قرار دعوتی بود باید شما زودتر می‌آمدید. حسن شروع کرد

خواندن آیه « الْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ^۱ » عمو هم آرام تر شد.

حسن فعالیت‌های خودش را داشت اما با تمام بیرون بودن‌ها اکثر مواقع مخصوصا صبح‌ها ایشان نان می‌گرفت. برای نان گرفتن باید یک تا دو ساعت صف می‌ماندی، صبح هم این کار سخت‌تر بود.

..

بیشتر اوقات که سراغش می‌رفتم، دستش از کتاب خالی نمی‌شد. خیام، فردوسی و... کتب شعرای قدیمی را خوانده بود. کتاب‌های تئاتر خارجی هم دستش می‌دیدم. اتاقش دو لامپ داشت که موقع مطالعه هر دو را روشن می‌کرد اما برای کارهای دیگرش فقط یک لامپ روشن بود.

یک‌بار از اتاقش سروصدا شنیدم، آرام رفتم که خبرگیری کنم. خودش را برای تئاتر آماده می‌کرد و با آینه حرف می‌زد. البته دریچه‌های کولر در تابستان زحمت مرا کم می‌کردند. یک بار که به خانه آمدم فاطمه خانم چشمانش سرخ سرخ بود. تعجب کردم پرسیدم چرا گریه کرده‌ای، خندید و گفت سیدحسن با سوز برای خودش دعای توسل می‌خواند من هم پایین گوش کردم، صدا از کولر واضح پایین می‌آمد.

..

^۱ سوره آل عمران، ۳/ ۱۳۴



حسن مرا که دید گفت دویست تومان چند روزه به من قرض می‌دهی؟! گفتم پول را برای چه می‌خواهی؟ گفت در اسلام گفته‌اند اگر پول قرض دادی نپرس برای چی! درآمد چندانی نداشتم اما اولین بار بود از من پول قرض می‌خواست؛ نمی‌دانم خودم دادم یا از پدر گرفتم و دادم. در هر حال ذهنم درگیرش بود که با پول چه کرده.

دیده بودم یک ساعت باطری خور کرم-قهوه‌ای مهمان جدید میزش شده، این هم به سؤالات ذهنی‌ام اضافه شد که ساعت به چه کارش می‌آید. حسن ساعت مچی داشت، اتفاقاً گاهی لباس‌هایش را با بند ساعت یک رنگ می‌کرد. صداهای نیمه شب طبقه بالا هم زیاد شده بود و شک برم داشته بود سوسک زیاد شده یا درزی در پنجره ایجاد شده که صدای باد را به خانه وارد می‌کند.

خلاصه، بیشتر از یکی - دو هفته طاقت نیاوردم، سراغش رفتم و گفتم یا جریان پول گرفتنت را می‌گویی یا از خانه بیرونت می‌کنم. سکوت کرد. معطل که شدم، هر کدام دنبال کارمان رفتیم. ظهر که آمدم، هنوز خانه نرسیده بود. به اتاقش رفتم شاید چیزی دستگیرم شود. نوشته‌ای روی کاغذ برای من گذاشته بود: « می‌خواستم نماز شب بخوانم ولی یا قضا می‌شد یا دیر بیدار می‌شدم، ساعت خریدم که کوک کنم و به موقع برای نماز بیدار شوم.»

.

با دوستانش شب‌های چهارشنبه جمکران می‌رفتند و پنج‌شنبه‌ها برای درس حوزه می‌رفت. قبل از درسش وضو می‌گرفت. هر چند هر شب قبل از خواب هم وضو گرفتن کارش بود، مثل صدای سوره واقعه‌اش که اغلب بلند بود.

گاهی خانم، بچه‌ها و من هم به جمکران می‌رفتیم. دوربین معمولی حسن همیشه یاورش بود. مرحله به مرحله تمام کودکی‌های محدثه و محمدمهدی را ثبت کرد. جمکران رفته بودیم و محدثه سارافونی قرمز رنگ با روسری هم رنگ آن پوشیده بود. حسن گفت همه بنشینید عکس بگیریم. خودش گفت چطور بنشینیم تا عکس بگیرد. فاطمه خانم گفت انگار از خانواده شهید عکس می‌گیری، حسن خوشش آمد و عکس‌های متفاوتی همانجا گرفت. هر چند شب‌ها که خانه می‌رسید بچه‌ها خواب بودند اما سر سفره ناهار یا شام که می‌شد بچه‌ها با ذوق کنار حسن می‌نشستند.

..***.

سید ناصر تازه از خدمت آمده بود که صحبت کار پیش آمد. اوایل تیر شصت و چهار بود، سیدحسن گفت سازمان تبلیغات نیرویی برای سمعی-بصری می‌خواهد حضری بروی؟! سید ناصر استقبال کرد و قرار شد حسن صحبت کند نتیجه را بگوید. دو روز بعد با هم رفتند و سیدحسن ایشان را به مسئول کارگزینی معرفی کرد. ناصر از روز بعد مشغول به کار شد.

..



حسن همراه با دایی هم سن و سالش به جبهه رفتند. وقتی برگشتند دایی یک آینه و خودش یک دست لیوان چای خوری با یک دست بغلی لیوان را برای فاطمه خانم هدیه خریدند. با شرم گفت زن داداش بهتر از این پیدا نکردیم و گرنه بهترین را برای تان می خریدیم. چهار دایی داشتیم و آخری چون کوچک بود من او را اصغر صدا می کردم؛ بقیه خیلی بزرگتر از من بودند. سیدحسن یک بار گفت تو بین دایی‌هایت فرق می‌گذاری چرا همه را دایی صدا می‌کنی امّا دایی اصغر را اصغرا! چه کوچک چه بزرگ باید برایت دایی باشد.

..***.

بافت خانوادگی ما طوری بود که دیگران رویشان هم نمی‌شد به ما بگویند چرا اینقدر جبهه می‌روید. خیلی از آشنایان و بستگان ما جبهه بودند. امّا اواخر ما خودمان به حسن می‌گفتیم: شما به سن ازدواج رسیدی و الان وقتش است کمی دل بکن از جبهه ازدواج کن بعد برو. گفت: حالا وقت زیاد است، سرنوشت جنگ به یک جایی برسد، بعد. ما هم کلا نهی‌اش نمی‌کردیم. حتی چهار-پنج باری با پدرمان با هم جبهه رفتند.

بعد از قبولی دانشگاهش گفتم آفرین همین که وقت برای دانشگاه گذاشتی خیلی خوب است. گفت بعضی‌ها مدام نظر می‌دادند که تنبل‌ها برای فرار به جبهه می‌روند. من هم نشان دادم که می‌توانیم جاهای دیگری باشیم امّا جبهه را انتخاب کردیم. با اینکه قبول شده بود امّا دلش ازین حرف‌ها می‌رنجید. نظرش این بود که آدم به موقع باید در جبهه باشد، جنگ که بی‌یاور تمام بشود دیگر چه فایده‌ای دارد.



جبهه هنری

من از سنم خیلی ریزتر نشان می‌دادم. سیدحسن گفت علی جبهه می‌آیی؟
گفتم من مشکل آموزشی دارم. سه بار برای آموزشی اعزام شدم گهرباران ساری
اما هر بار افراد بازرسی دم در مرا برگرداندند؛ حتی اجازه ورود ندادند چه برسد
آموزش!

گفت به آقای سوخته‌سرایبی مسئول پرسنلی سپاه می‌گویم مشکل را حل
کند. گفتم نه ایشان خودشان مرا اعزام کرده آنقدر از آموزشی برگشت خوردم
که دیگر مرا نمی‌بردا! سیدحسن گفت اگر واقعا می‌خواهی با من بیا!

تابستان بود و درس و مدرسه نداشتم. سال شصت و چهار بود و تازه اولین
گروه سپاه محمدرسول‌ال...^{صلی‌الله‌علیه‌وآله} از علی‌آباد اعزام شد. من و سیدحسن و
آقای حاجی آبادی؛ سه نفری به عنوان گروه فرهنگی-هنری با کاروان رفتیم.
افراد فرهنگی الزام آموزش نظامی نداشتند. خیلی‌ها زمان اعزام لباس معمولی
تنشان بود اما سپاه محمد^{صلی‌الله‌علیه‌وآله} از همان ابتدا لباس نظامی داد و ما لباس

پوشیده و سوار شدیم. خیلی‌ها کش‌های روی پوتین را نمی‌بستند ولی سیدحسن مقید بود و کش‌های پوتین مرا هم مرتب کرد. خط اتوی پیراهن سفیدش زیر مثلثی لباس نظامی تمیز و درخشان پیدا بود.

سوار مینی‌بوس شدیم مسیر نوشهر یا چالوس یک جایی برای ما تعیین شده بود و ما آنجا در خیابان رژه نمادین اجرا کردیم. بعد به محل اسکان رفتیم. تخت‌های سه طبقه داشت. همین که وارد محل استراحت شدم، دیدم حسن روی سومین طبقه نشسته، به تخت کناری اشاره کرد و گفت علی جای تو اینجاست. گفتم نه آنجا نمی‌آیم! گفت کنار خودم هستی. دیدم بالشت و پتو هم برایم تحویل گرفته، جا را مرتب کرده، رفتم. من که با سقف کوتاهش مشکلی نداشتم اما سر سیدحسن موقع ایستادن به سقف می‌خورد.

..***

رفتیم اهواز و هفت‌تپه مستقر شدیم. من، آقای حاجی‌آبادی و سیدحسن وارد کانتینر سمعی - بصری شدیم. یک نیروی تهرانی که دانشجوی پزشکی بود، از قبل در سمعی - بصری آنجا فعالیت می‌کرد. قرار بود مسئولیت آنجا را به سیدحسن بدهند، سیدحسن رفت و برگشت. گفت آن فرد آدم خوبی است تا زمانی که هست با او کار می‌کنیم. وسط آن تابستان، فقط ما بودیم اما بعدها یار صمیمی سیدحسن، حسین منتظری هم آمد. حسین لطیفی، خسرو موذنی، علی محمدی، آقای فاضلی، علیرضا تجری جزو رفقای تاثیر‌اش، سید ناصر حسینی و... همه آمده بودند.



کانکس مثل یک یخچال بزرگ نقره‌ای بود. از آن کانتینرهایی که پشت خاور نصب می‌کنند. به خودی خود خیلی بزرگ نبود. درش سنگین بود و به راحتی باز و بسته نمی‌شد. ابتدای ورودی، پتو برای نشستن پهن شده بود. ته کانکس قفسه‌بندی بود و همه فیلم‌ها آنجا چیده می‌شد. دستگاه‌ها و دوربین‌ها را هم همانجا می‌گذاشتیم. فیلم‌ها پلاستیکی بود، برای همین وسط کانکس کولری قرارداد داده بودند و جای فیلم‌ها همیشه خنک بود. دستگاه‌های صدابرداری با تلویزیون رنگی روی یک میز بود و ما نتیجه کار را همان‌جا می‌دیدیم. البته مونتاژ هم همان‌جا صورت می‌گرفت. برای بیشتر کارها نیاز به سکوت بود برای همین کانکس کمی با بقیه چادرها فاصله داشت.

کولر گازی خیلی خنک می‌کرد. البته سیدحسن می‌گفت این امکانات کم‌کم و با پیگیری و درخواست جمع شده و گرنه اوایل فقط دست بچه‌ها یک دوربین بوده. ما روزها آنجا کار می‌کردیم اما برای خواب، سیدحسن اجازه نمی‌داد همانجا بمانیم. مقید بود ما هم مثل بقیه در چادر بخوابیم. پشه‌های انگار آدم‌خوار بودند. کرم‌های تیوپی نیلی رنگی داده بودند که به دست و پاها می‌زدیم اما نزدیک اذان صبح اثرش را از دست می‌داد. تا طلوع کامل آفتاب ما با این پشه‌ها می‌جنگیدیم.

..***.

بنا شد با بچه‌ها مصاحبه انجام بدهیم. با دم و دستگاه وارد گردان‌های مختلف شدیم. میکروفنی با سر بزرگ قرمز دست من بود. یکی دیگر فیلمبرداری می‌کرد و سیدحسن مدیریت و کارگردانی می‌کرد. زمان مصاحبه هم میکروفن

دست او بود و من جملات رزمندگان را یادداشت می‌کردم. گفته بود باید مصاحبه بگیریم و بعدها از صحبت‌های آنها مجموعه ماندگاری درست کنیم که اگر شهید شدند اثری به یادگار مانده باشد. البته یادداشت برای احتیاط بود و ما نوار را بعد از ضبط پیاده می‌کردیم. به خاطر سرو صداها گاهی در کلمه‌ای شبیه پیش می‌آمد که از روی یادداشت تصحیح می‌شد.

..

در علی‌آباد آن زمان صحبت‌های نژادی زیاد بود. دو گروه نژادی بومی و غیر بومی شده بودند. محلی‌ها و شاهرودی‌ها با هم کشمکش داشتند و هر کدام روی قومیتشان تعصب‌ورزی می‌کردند. سیدحسن محلی بود و چون از علی‌آباد اعزام شدیم برنامه‌های ویژه‌ای برای بچه‌های علی‌آباد داشت و می‌گفت ما باید مصاحبه رزمندگان اعزامی خودمان را حتماً تمام و کمال بگیریم چون وظیفه ما این است. اما وقتی به صورت عمومی داخل رزمندگان می‌رفتیم نه تنها محلی بودن بلکه علی‌آبادی بودن هم برایش ملاک مصاحبه نبود. می‌گفت همه باید مورد نظر قرار بگیرند. حواسش به طور کلی روی لشکر ۲۵ کربلا متمرکز بود که رزمنده‌ای از مصاحبه جا نماند.

آشنا دیدن در جبهه شادی خودش را داشت، یک‌بار دوستان و بستگانم را دیدم و با میکروفن به سمتشان رفتم. سیدحسن آمد، مصاحبه هم گرفت ولی بعد از اتمام کار با نگاهش به من نشان داد که از کارم ناراحت شده. حق داشت باید برای مصاحبه افراد مدیریت شده و با نظم انتخاب می‌شدند.

..



کنکور تجربی سال شصت و پنج را شرکت کردم. همه منتظر پایان جنگ بودیم و ادامه دادن درس و زندگی مان. منتظر نتیجه نماندم. نیاز سراسری اعلام شده بود، با اعزام صد هزار نفری گسترده‌ای که داشتند به جبهه رفتم.

در لشکر ۲۵ کربلا سیل انبوهی از جمعیت آمده بودند. من اهل نکا بودم و فرمانده تخریب لشکر ۲۵ کربلا، آقای بردبار و از خانواده‌های اصیل و فرهیخته نکایی بود. هم ولایتی‌ها با علاقه تخریب‌چی می‌شدند و من هم رفتم همان سو!

جزو انجمن خوش‌نویسان ایران بودم و مسئول فرهنگی اندیمشک مرا می‌شناخت که دوره عکاسی هم گذرانده‌ام. نیروها آنجا توزیع می‌شدند. گفت ولی‌اله عالیشاهی، کجا می‌روی؟ گفتم تخریب، کارتم را گرفت و گفت تو به درد فرهنگی می‌خوری نه تخریب.

بعد از سروسامان گرفتن، وارد گروه سیدحسن حسینی، اسماعیل حاجی آبادی، عطا میرزایی شدم.

قبل از ورود من در آن محدوده، عطا را صدا می‌زدند و تنهایی برای فیلم‌برداری می‌رفت، یک بار گفته بودند حاج مرتضی، لشکر سخنرانی دارد بدو بدو دوربین را برد. فیلم گرفت و گذاشت روی زمین بعد صدایش کردند، سریع رفت و برگشت. دید ای دل غافل، دوربین ضبط کرده ولی خط سیاه و سفید رویش هست. دستگاه خراب شده بود. رفت به حاج آقا اسدی گزارش داد که آقا من فیلم گرفتم ولی ضبط نشد. حاج آقا عصبانی گفت بله وقتی دوربین را به هر کسی بدهی نتیجه این می‌شود. گفت دوربین را به کسی ندادم. گفتند من وارد

شدم دیدم فلانی فیلم می‌گیرد، مسئولیت با تو بوده. نگو کانکس خالی بوده، کسی از روی علاقه دوربین را روشن می‌کند حاج آقا رسیده، این فرد هم که بلد نبوده هول شده قاب رو به شدت بیرون می‌کشد. لطف الهی بود حاج آقا داستان را دید و فهمیدند کابل دستگاه دست‌کاری شده. عطا دستگاه را برد تهران و تعمیر کردند.

همه زیرمجموعه لشکر بودیم. حاج آقا حسن گیلانی بود. آقای زلیخانی پاسدار رسمی بود، خیلی از افراد دست‌اندر کار بودند. عطا میرزایی و فرهاد شالیکار، آقای ذوالفقاری و... حمیدرضا پوراعتمادی هم فیلمبرداری می‌کرد. عطا یک نوار هم از پوراعتمادی ضبط کرد که وصیت‌نامه‌اش را خودش می‌خواند. همه بخش‌های هم عرض در یک قالب آمدند تا با هم کار کنیم. اینطوری کارها تقسیم و برنامه‌ریزی می‌شد. زمان‌هایی که یک گروه مرخصی بودند گروه دیگری امکانات را حراست می‌کردند. عطا اوایل خیلی سربه سر لهجه شمالی‌ها می‌گذاشت اما کم‌کم ما هم سربه سرش گذاشتیم و یکپارچه شدیم! چون عینک ته استکانی می‌گذاشت و برخی بچه‌ها با لهجه به او می‌گفتند «اسکانزی!» پانزده روزی طول کشید تا همه با هم عیاق شدیم.

سه - چهار تا نوار هم از صحبت‌های سیدحسن بود که قبل از آمدن روحانی‌ها، عمامه می‌گذاشت و برای رزمندگان صحبت می‌کرد، به احکام مسلط بود. می‌گفت جسّ لباس روحانی باید بین بچه‌ها بماند. در هر حال چون به صورت رسمی به درجه عمامه گذاری نرسیده بود؛ غریبه و آشنا از عمامه گذاری‌اش خرده گرفتند. برخی حرف‌ها در این باب موجب رنجش شد و برای



احتیاط به پدرش نامه نوشت که: «پدر عزیزم اگر از شما در باب عمامه من سؤال کردند، بدانید فرزندان یعنی بنده عمامه را از شما وام گرفته و خدا شاهد است، برای گذاشتنش استخاره کردم و نیتم جز قصد قربت چیز دیگری نبوده وقتی ابهت روحانیت به جبهه آمدند بنده هم دیگر از لباس روحانیت استفاده نکردم. غرض تنها نمادی بود برای جریان معنویت.»

وقتی روحانیون نظم یافته و برای تبلیغ به محور ما اعزام شدند و آنجا ثابت فعالیت می کردند، سیدحسن دیگر ملبس نشد. فقط درگیر مصاحبه بود و عطا هم عکاسی می کرد.

من هم به اسم عکاسی رفته بودم و ثبت وقایع را دوست داشتم. قبلا از روی علاقه پیش یکی از دوستانم در شبکه دو، دوره فیلمبرداری دیده بودم. آنجا بیشتر نیاز به فیلمبردار احساس شد، من هم در هر بخشی نیاز می شد فعالیت کردم.

عملیات بزرگی بنا بود انجام شود. قطعا شهدای زیادی می دادیم. باید وسعت مصاحبه را بیشتر می کردیم. با سیدحسن نشستیم به مشورت. ما فیلم خام زیادی نداشتیم و تصویر در فیلم های متاباکس (فیلم های ویدیویی بزرگ) باید ضبط می شد. یک دوربین ثابت که به یک ویدیو وصل می شد و نوار داخلش ضبط می کرد. برای فیلمبرداری با موتور مخصوص با کابل های بلند، برق را انتقال می دادیم. یعنی برای فیلمبرداری، موتور برق، ویدیو، دوربین و میکروفن و تعدادی نوار، همه وسایلی بود که دنبال خودمان باید می کشیدیم، علاوه بر کابل های رابط که باید فاصله مان را هنگام ضبط به خاطر آنها تنظیم می کردیم.

یک دوربین هم تازه به ما داده بودند که نوار داخل دوربین می خورد و در دسر آن یکی را نداشت. برنامه ریزی کردیم و سقف زمان گذاشتیم. مثلا از فرماندهان ارشد یعنی فرمانده لشکرها یک ربع - نیم ساعت مصاحبه بگیریم. مثلا از آقای قربانی مصاحبه گرفته بودیم. فرمانده گردان ده دقیقه گروه بان پنج دقیقه رزمندگان بسیجی عادی سه دقیقه معرفی و دو جمله یادگاری. با این برنامه ریزی تقریبا از همه نیروها فیلم گرفتیم. من فیلمبرداری می کردم و سیدحسن چون صدای قشنگ تری داشت مصاحبه می کرد. البته اگر کسی حرف خاص و مهمی داشت می گرفتیم.

..***.

نتیجه کنکور آمد خسرو موذنی با سیدحسن کنکور هنرهای زیبا شرکت کرده بودند هر دو عاشق رشته سینما بودند. سیدحسن به خاطر جبهه رفتن یک سال دیرتر کنکور داد. آن زمان دروس هنرهای زیبا خیلی سخت گرفته می شد. سال قبلش خسرو در کنکور رتبه ۳۲ آورده بود. تعریف کرد که هنرهای زیبا چهار مرحله داشت: تستی، تشریحی، مصاحبه و عملی. آقای تاجبخش پناهیان مسئول مصاحبه رشته سینما بود. در مصاحبه گفتند بروید ویزور این دوربین ۳۵ را تنظیم کنید. اما دوربین ۳۵ را تا آن موقع از نزدیک ندیده بود. بچه های تهران و بچه های گروه های سینمایی فعال که قبلا با امکانات کار کردند جزو قبولی ها بودند. برای کنکور این سال خسرو کلاس های جهاد دانشگاهی را رفته بود و اطلاعات عملی اش را هم بالا برد، رتبه اش ۱۶ شد، اما باید گروه های سینمایی از قبل با او آشنا می شدند تا قبولش کنند. از نظر علمی قبول داشتند خوب است



اما با این رتبه بالا هم چون در گروه‌ها وارد نشده بود، تئاتر و سینما هیچ‌کدام نتوانست برود. سیدحسن سینما، تئاتر و عکاسی جزو انتخاب‌هایش بود. چهار مرحله عکاسی را با موفقیت پشت سر گذاشت و قبول شد. خودش بیشتر سینما و تئاتر را برای تحصیلات می‌پسندید و عکاسی تفریحش بود.

هر چند، سیدحسن دست همه را از پشت بسته بود. چون با آن همه کار و فعالیت و جبهه رفتن‌ها، همزمان حوزه علمیه قم و دانشگاه علوم اسلامی رضوی مشهد که تازه افتتاح شده هم قبول شد. مشهد برایش جور نشد اما دانشگاه و حوزه را ثبت نام کرد. من هم پزشکی قبول شده بودم.

جمع ما باز در سمعی- بصری بودیم. بعد از چند ماهی مسئولین تبلیغات لشکر هم بیشتر روی توانمندی‌های گروه ما حساب باز می‌کردند. تقریباً همه فهمیده بودند این گروه اغلب‌شان دانشگاه قبول شدند. مخصوصاً اینکه سیدحسن در راستای کارش وارد دانشگاه شده بود و تخصصی‌تر اقدام می‌کرد. اختیار بیشتری به ما می‌دادند.

عملیات کربلای ۵، ما برای فیلمبرداری دو گروه شده بودیم. سیدحسن گروه اول را داشت و من مسئولیت گروه فیلمبرداری دوم را. همان روزهای اول عملیات ایشان برگشت. در دفترچه‌اش نوشته بود: «ساعت ۱۱ صبح بعد از اصابت یک خمپاره ۶۰ در نیم متری ما موج انفجار در گوش چپ و ۲ ترکش ریز

در سروتن من فرو ریخت. این واقعه پس از فیلم برداری اولیه ما با اکیپی به همراه میرزایی، اشراقی و با فرمانده در منطقه^۴ آزاد شده کربلای ۵ رخ داد باشد که پاک کننده^۵ گناهان ما باشد.»

رفت اهواز زخم‌هاش را پانسمان کرد و آمد. به ما نگاه می‌کرد و می‌گفت من شهید زنده هستم، به من احترام بگذارید، بعد خودش می‌خندید. دیسپلین خاصی برای حرف زدن داشت، در تمام حالاتش با ادب رفتار می‌کرد، حتی سربه سر گذاشتن‌هاش.

..***.

عملیات که شروع شد عده‌ای شهید شدند. ما استراحت نداشتیم بلافاصله افرادی که از لشکر شهید می‌شدند را از نوارها پیدا می‌کردیم و روی کلیپ متن می‌گذاشتیم. متن‌هایی که روی نوار پیاده می‌کردیم همه را سیدحسن می‌نوشت.

سیدحسن و عطا از واحد صدا و سیما یک سری موسیقی فیلم گرفته بودند برای اینکه روی کار، دستشان برای آهنگ‌گذاری باز باشد. از بین آن همه کاست بالاخره چندتایی شاد کوبنده هم پیدا می‌شد. عطا آن‌ها را هم می‌گذاشت در دستگاه، سیدحسن می‌گفت خبیث این‌ها را گوش نده قساوت قلب برایت می‌آورد.

ما مونتاژ می‌کردیم. ابتدا تصویر مزار شهدا، بعد تکه صحبت شهید را گذاشتیم، سرود کجایید ای شهیدان خدایی از آقای سراج همزمان با تصاویر رزمندگان و همسرانی که بدرقه می‌کنند. در انتها هم چون صدای سیدحسن



خوب بود یک متنی را او می خواند. تا آخر خوب پیش رفت آخرش باید می گفت تهیه شده در واحد تبلیغات لشکر ۲۵ کربلا، وقتی به اسم لشکر ۲۵ می رسید می گفت پهنجج. می گفتیم سید این پنجه، پهنجج نیست. عطا میرزایی خیلی حرص می خورد می گفت بده پنجش را من بگویم، گاهی که عطا حساس می شد، بارها آخر فیلم را تکرار می کردیم.

این ها را روی یک نوار بتاماکس می زدیم و به خانواده شهدا می دادیم. یک بار خانواده یکی از شهدا اتفاقی به کانکس ما آمد و صحنه صحبت شهید خودش که در حال مونتاژ بودیم را دید، صدای گریه اش در تمام فضای کوچک آنجا می پیچید.

..***.

به خاطر مسائل امنیتی و وجود ستون پنجم از یک مرحله ای به بعد در کانکس مان فیلم خام دوربین به بچه ها فروخته می شد و بچه ها هم فیلم پُر را می دادند، یک جا همه را برای ظهور می بردیم. هزینه فیلم و چاپ گرفته می شد. قضیه فقط امنیت عکس ها بود و گرنه سودی حاصل نمی شد. فقط یک نفر مسئول، حلقه ها را جای معتبر می برد و چاپ شده ها را برمی گرداند تا چک شود و مورد مهمی لو نرود. بچه ها در حد توان تلاش می کردند. واحد صوت جدا بود و نوار کاست تکثیر می کردند و به بچه ها می دادند. بعد از مدتی سیدحسن گفت زمان عملیات را که به ما اطلاع نمی دهند ما همین طور باید علاف بشینیم یا کتاب بخوانیم. بهتر است از امکاناتی که در اختیار داریم، استفاده کنیم. از فعالیت روزمره رزمنده ها فیلم بگیریم و از احساساتشان مصاحبه داشته باشیم.

شاید جاهای دیگر این کار را می‌کردند ولی دنیای ارتباطی نبود و ما نمی‌دانستیم. این به ذهن سیدحسن رسید و ما اولین بار آنجا اجرا کردیم.

..***.

اولین گردان که رفتیم گردان امام محمدباقر^{علیه‌السلام} به فرماندهی آقای بلباسی بود. عطا فیلمبرداری می‌کرد و حسن فن بیان خوبی داشت، مصاحبه می‌گرفت. تنها درگیری ما با حسن سر کلمه پنج بود که آن هم از شانس ما جزو لشکر ۲۵ کربلا بودیم و این عدد همیشه گفته می‌شد.

اغلب نوارهای توقیفی پاک و به ما داده می‌شد تا دوباره روی آن ضبط کنیم. کیفیت خیلی پایین می‌آمد مخصوصا اگر چندین بار آن کاست پاک شده بود. یک نوار خام که به ما می‌دادند انگار طلا داریم. یک کاست برای یک گردان بود. یعنی مثلا دو ساعت برای معمولا دوپست - سیصد نفر آدم. شروع کردیم، بچه‌ها را ردیف صف کردیم نفر - نفر می‌آمدند. سیدحسن به همه یاد داده بود که وقتی مصاحبه می‌کنند اول اسمشان را بگویند بعد هر جمله‌ای که می‌خواهند. یک دفترچه‌ای داشتیم روی هر ویدئو صفر می‌کردیم. مثلا ثانیه یک تا پنج - پنج تا ده فلانی.... تمام اسامی را مشخص روی نوار کد می‌زدیم. وارد آرشیو می‌کردیم. وقتی گردان امام محمد باقر^{علیه‌السلام} می‌گفت فلانی شهید شد، سریع از روی کدها فیلم طرف را در می‌آوردیم.

..***.



هفت تپه که بودیم گرمای پنجاه و پنج درجه‌ای داشت. آقای احمد نوریان مسئول ستاد لشکر بود. خودش گفت به مباحث فیلم‌سازی علاقه‌مند است و متوجه ریزه‌کاری‌های هنری هست. کانتینر، کشش نگهداری را نداشت. ما هم برای صداگذاری و کارهامان نیاز به جا داشتیم. گروه‌ها گسترده شده بودند. از ساری هم گروه فیلمبرداری آمدند. چهار- پنج گروه بودیم که باید فضا می‌داشتیم تا نوارها اشتباه نشوند. با لودر برایمان سنگر بزرگ زیرزمینی درست کردند و سقفش را هم در برابر بمباران ایمن ساختند. خیلی بزرگ بود. یک بخش نوارخانه، یک بخش ورودی و محل نشستن، یک بخش هم استدیو درست کرده بودیم و تجهیزات و کارهای مربوط به تصویربرداری و صداگذاری را انجام می‌دادیم. چون فضا کولر داشت و خنک بود، مسئولینی که برای بازدید از جبهه می‌آمدند، آنجا غذا می‌خوردند یا یک شب اسکان می‌گرفتند. برای ما موقعیت خوبی بود، چون مشکلات را برای مسئولین توضیح می‌دادیم و آنها کمک می‌کردند. مثلاً امام جمعه بندرترکمن که آمده بود بعد از برگشتش، یک دوربین بتا پانصد برای ما فرستاد. انگار دنیا را به ما داده بودند. کارمان خیلی راحت شد. پایگاه شهید جعفرزاده هم بود که از مصاحبه‌های رزمندگان نزدیک به دوهزار فیلم وی.اچ.اس آنجا نگهداری می‌شد. برخی مصاحبه‌ها خیلی جذاب و زیبا بودند.

..***.

ما یک اکو داشتیم که در مراسم‌ها استفاده می‌شد. بعد همان را تنظیم می‌کردیم و خروجی می‌گرفتیم. مثلاً اگر پنج دقیقه قرار بود روی ویدئو بخوانیم،

پنج ساعت زمان می برد. اتاق آگوستیک نبود، دیوار را پتو زده بودیم. باید صبر می کردیم نصف شب، سکوت باشد تا ضبط کنیم. آن هم گاهی از زیادی توپوق، خودمان کلافه می شدیم.

آن برهه اغلب کارمان شب تا صبح بود. با سیدحسن سه- چهار شب تا صبح بیدار ماندیم تا برای یادواره شهید پوراعتمادی فیلم تهیه کنیم. سیدحسن متنی داشت به نام «نامه‌ای به پدرم» زیبا بود و کلی تمرین کردیم تا روی کار ضبط شود. آن نامه را سیدحسن برای پدر خودش نوشته بود. بعد از یادواره عامل دست انداختنش شد و هر جا عطا می دید، او در حال نوشتن است می گفت سیدحسن، جان من یک نامه برای پدر من هم بنویس!

..

عطا از تهران یک کاست به اسم نوا با خوانندگی شهرام ناظری یا شجریان خریده بود. در قسمت صوت، مواقع استراحت بچه‌ها نوارهای مختلفی گذاشته می شد. سیدحسن خوشش آمد و برای خودش تکثیر کرد. چند روز بعد متوجه شد این کاست‌های خریدنی اجازه تکثیر نداده‌اند. کاست را از عطا گرفت و برای شرکت تولیدکننده نامه فرستاد که بدون اجازه شما تکثیر کردم شما راضی باشید. پول نوار را هم در پاکت گذاشت و ارسال کرد.

..

قرار بود با گردانی سمت منطقه عملیاتی برویم؛ ماشین که رسید شفاعت طلبی من و سیدحسن و عطا گل کرد. یک فیلم خداحافظی از خودمان



ضبط کردیم. من روبوسی کردم و گفتم اسکانزی جان خداحافظ. ما دو نفر قول دادیم در صورت شهادت، شفاعت همدیگر را بکنیم. هر چه گیر دادیم به سیدحسن قول نمی‌داد. گفتم عجب آدمی هستی خوب تو هم قول بده شفاعت کنی گفت اگر شهید شدم به اذن خدا شفاعت می‌کنم!

من و سیدحسن رفتیم قرارگاه فرهنگی ۲۵ کربلا در اهواز که ببینیم چه وسایل فرهنگی دارد تا برای لشکر ببریم. جلوی مسئول آنجا سیدحسن به من مدام دکتر می‌گفت. مسئولش پرسید دانشجوی پزشکی هستی؟ گفتم آره دانشجوی دانشگاه اصفهانم. گفت پس اینجا چه می‌کنی؟ گفتم منتظریم جنگ تمام بشود بعد. یک‌دفعه گفت پسر جان جنگ تمام نمی‌شود برو درِست را بخوان!

ما با شوق و ذوق زیادی رفته بودیم، رفتارشان ناگهان حالت بدی در من به وجود آورد. انتظارات زیاد افراد سازمانی از مایی که تعهد سازمانی نداشتیم و بسیجی‌وار رفته بودیم، کمی آزرده‌ام کرده بود. وقتی برگشتیم به سیدحسن گفتم تسویه حساب کن بروم سراغ درس. سیدحسن همان هفت‌تپه از من مصاحبه گرفت و من گفتم ما تعهد اخلاقی به جنگ، نظام و مملکت داریم ولی اذیت کردن‌ها دلمان را می‌رنجانند. من برگشتم و سیدحسن همچنان ماند.

آقای خامنه‌ای رئیس جمهور وقت آمده بودند هفت‌تپه باید یکی از بچه‌ها برای پوشش فیلمبرداری می‌رفت اما فردی که وظیفه این کارها را داشت مأموریت دیگری بود. ما هم درگیر کاری بودیم. سیدحسن برای فیلمبرداری و مصاحبه با ماشین لشکر رفت. علاقه زیادی به رانندگی داشت اما چون خیلی پشت فرمان ننشسته بود استرس‌زا و سرعتی رانندگی می‌کرد. آنجا هم که جاده‌ها خالی و خلوت. دست فرمانش نه خوب بود و نه بد!

در سخنرانی جمعیت زیادی نشسته بودند، سیدحسن با عوامل ثابت آنجا را پوشش می‌دادند. انگار بعد از مراسم، آشنایان و بستگان سیدحسن مثل علی دنکوب و سید محسن حسینی و... او را دیده و سلام علیک کرده و معطل شده بود.

تا زمانیکه سیدحسن برگردد من از استرس مُردم. مثل مادرها به شدت استرسی شده بودم. شاید بارها مردم و زنده شدم. هی غر می‌زدم چرا نیامد. تا رسید داد زدم اصلا تو چرا رفتی؟ لاقل یکی دیگر رانندگی می‌کرد. سیدحسن در حال خودش بود و خوشحال از دیدن رئیس جمهور و کار مهمی که انجام داده بود.

..***.

تازه از علی‌آباد آمده بود جبهه. من مرخصی نرفته بودم. گفت عطا می‌خواهم یک هدیه به تو بدهم. گفتم آج جون، کلی خوشحالی کردم که چه برایم آورده! گفت قرآن را بیاور. وقتی بردم بازش کرد و سوره واقعه را آورد. گفت این سوره را هر شب جمعه بخوان این هدیه من به تو! گفتم برو بابا فکر کردم چی می‌خوای



به من بدی بگو تو عمامه‌ات چی داری! یک عمامه داشت که بالای بلندی می‌گذاشت و استفاده نمی‌کرد. اما بعضی وسایل خاصش را داخل آن می‌گذاشت مثل عطر خوشبویی که داشت. منم کمین نشسته بودم برای وسایلش.

..***.

سیدحسن اهل نویسندگی و با احساس بود. هر جا می‌رفت به دوستان جای دیگرش نامه می‌داد. در آن بی‌امکاناتی اغلب از دوستانش باخبر بود. چه دوستان علی‌آبادی چه قمی و چه جبهه‌ای! مخصوصاً برای حسین منتظری در علی‌آباد و جواد امامی در قم خیلی می‌نوشت. البته برای هر کدام فرقی نداشت چون اسم مابقی را هم می‌آورد و یادشان می‌کرد. خودنویس باریک کم ارتفاعی داشت که باید داخلش مرکب می‌ریخت، دوست داشت همیشه با آن بنویسد؛ خطش با آن زیباتر می‌شد. برای پاک‌نویس نوشته‌ها آن را به کار می‌بست.

یک‌بار که به جبهه آمد برای حسین منتظری نوشت:

«حسین جان سلام علیکم؛

دلم گرفته، دلم عجیب گرفته، دل شکسته‌ام. غمینم. سخنی در سینه نهان دارم. بلبلی شده‌ام که گلی گم کرده‌ام. عاشقی گشته‌ام که معشوق از دست داده‌ام. چه کنم! تو بگو حسین عزیز، تو که شاید به جرأت در لحظه لحظه این وصل کنارم بودی یا اقلأً می‌دانی! چه کنم، با چه خود را تسکین بدهم.

با این خودکار، نه نمی‌شود! او چیز دیگری بود. او را فراق برای من تحمل شاید نیست. چه کنم! چه کنم! مرا که عمری با او بودم و تنهاییم را، درد و دلم

را با او بر کاغذ نگاشتم. او بود که غم مرا به گوش همه می‌رساند، چه کنم، آه! ...
چه کنم!

یکشنبه بود و روز اعزام، طبق معمول هر روز آنرا با خودم آوردم. اما در
آخرین لحظات یکی آن را از من جدا کرد، نمی‌دانم چه خواهد کشید. نمی‌دانم
خودنویس عزیزم را که برداشته ... حسین جان ترا به خدا به بچه‌ها بگو هر که
برداشته سریع برایم بفرستد و مرا از این فراق طولانی برهاند. واقعا متشکر
می‌شوم.!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!... هه هه هه هه هه...!... با عطا هفت تپه‌ایم...»

و باری دیگر:

«آقای مهندس چطوری؟ شلمچه بودم و عملیات کربلای پنج، ببخشید
بیت‌المقدس هفت (اصلا نام شلمچه با کربلای پنج توأم است) با موفقیت پایان
یافت و ان شاءالله.. دشمن باید اینقدر ضربه بخورد تا توان برخاستن نداشته باشد.
خاطرات عملیات را حتما برایت عرض می‌کنم.

حال عجب! بعضی‌ها ما را عاشق! بعضی شهید و بعضی ... دانسته‌اند، اشکالی
ندارد، فقط به آنان که خودنویس مرا برداشته‌اند، بگوئید اگر خودنویس نباشد، با
خودکار، آن را هم بردارند با مداد، اگر آن را هم بردارند با خون خود برای
دوستان نامه خواهیم نوشت!!! اوه... بر اوو!

برو بچه‌های طیب و تیپ احمد صدمتر و خالی‌بندها را به سمت تعالی
هدایت کن. آقایان باند محمدخیاط سالاری، رئیس و معاونین و مدیران را سلام



برسان. خبرهای خوش خودنوایسم را برایم بنویس که دلم زیاد تنگ می‌شود!!! ...
«.

سیدحسن بود دیگر، نامه‌هایش جنس جالبی داشت هم فرح‌بخش و هم آموزنده. برخی از دوستان علی‌آبادی‌اش می‌گفتند با اینکه مقالات و تئاترش را دیده بودیم اما ذوق حسن را از نامه‌هایش فهمیدیم!

..

حسن می‌گفت می‌خواهم اولین کارگردان با لباس روحانی باشم. یک مَلای کارگردان! می‌گفتم الحق کلاس کارگردانی و روحانی را با هم داری. میان آن گرد و خاک جبهه لباس‌هایش را موقع خواب صاف پهن می‌کرد بعد روش کمی آب می‌پاشید و پتو می‌گذاشت و می‌خوابید. از شانه کردن هم هیچ‌وقت دل نکند. خوبی‌اش این بود، هر کاری که می‌کرد حتی نماز شب هم که می‌خواند یک کلمه به کسی اجبار یا تکلیف یا حتی پیشنهاد نمی‌کرد. اما کارهایش را با یک لذتی انجام می‌داد که آدم هوس داشت تقلید کند. گاهی که حسش بود عمل می‌کردم گاهی نه!

یک روز دیدم سیدحسن خوشحال است علتش را پرسیدم، گفت راستش مهدی هاشمی را گرفتند. گفتم مهدی هاشمی کی هست؟ گفت نمیدونی! برای خودش قلدری می‌کرده، هرکسی را می‌گرفت، می‌زد. اما من اصلاً نمی‌شناختم. وقتی حرفش پیش آمد، کنجکاو شدم و مطالعه کردم. هر چند وقت یک کلید واژه می‌انداخت و پیاپی‌اش را نمی‌گرفت اگر دوست داشتیم دنبالش مطلع

می شدیم و شبهه‌ای پیش می‌آمد از خودش جويا می‌شدیم. یک وقت‌هایی با هم به گردان‌ها می‌رفتیم. موقعیت که پیش می‌آمد، سخنرانی می‌کرد. من در تعجب بودم که این از کجا این مطالب را یاد گرفته؛ ما که مدام با هم هستیم! حرف‌های قشنگ را قشنگ می‌زد.

وقتی می‌گفتند دانشجوی هنر یاد ادب، متانت و آگاهی سیدحسن می‌افتادم. واژه هنر برایم خوش خاطره شده بود.

..

جواد خانوادگی مشهد بود، تعریف کرد: در راه برگشت، پذیرش قطعنامه را از رادیو اعلام کردند. انگار دنیا را به من دادند. فکر کنم هیچ کس در دنیا به اندازه من از پذیرش قطعنامه خوشحال نبود. چون همیشه حس می‌کردم حسن شهید شدنی است. هر بار که جبهه می‌رفت وجودم سراسر نگرانی می‌شد. با شنیدن خبر پذیرش نفس راحتی کشیدم که تمام شد. همان لحظه خداروشکر کردم که حسن جان من پیشم ماند و خطری سراغش نیامد. صیغه اخوتی در کار نبود اما عین برادر با هم صمیمی شده بودیم. مدام خبرش را داشتم.

راست می‌گفت، همه می‌دانستند حسن برای جواد چیز دیگری است.

..

بنا شد سیدحسن از بزرگان علی‌آباد کمک مالی بگیرد و بخش سمعی-بصری لشکر را گسترش بدهیم تا بتوانیم روی تمام مصاحبه‌های که گرفتیم کار کنیم و به خانواده‌ها و رزمندگان بدهیم. مخصوصاً خانواده‌هایی که شهید داده بودند



حداقل تصویر و صدای شهیدشان را داشته باشند. باید از تمام فیلم‌ها هم برای احتیاط یک پشتیبان تهیه می‌کردیم و نیاز به دوربین و کمک مالی هم داشتیم. حسن با ماشین لنکروز لشکر رفت علی‌آباد.

.***.***.



موجیم که آسودگی ما عدم ماست!

زهرا یک دفعه کمردرد شدید گرفته بود. اما از قبل قرار بود بیلاق بروند. هر چه گفت نمی‌آیم افاقه نکرد و به اصرار با زن‌عمو رفتند. آن روز عمو ساعت سه روضه داشت، دو و نیم برای سخنرانی رفت، همه گفتند هوا گرم است حاج آقا زود آمدید. گفت: حالا آمد و یک اتفاقی برای کسی رخ بدهد!

ما هم در چلی بودیم. ماشین لنکروز آمبولانسی سپاه به دوراهی جلوی مسجد رسید. اگر می‌آمد اینور با ما کار داشت. چون فقط ما سپاهی داشتیم. آمد سمت بالا دویدم و گفتم زن‌عمو مشعل بده که حسن آمد. کفش پوشیده، نپوشیده دویدم سمتش. گفت علی‌آباد بودم زن دادشم را ریگ چشمه خانه خاله بردم و اینجا آمدم. از همه جا صحبت کردیم یک ساعتی مانده به نهار بود گفتم نهار خانه ما هستید. گفت خانه موسی هدایتی دعوتم. گفتم قولت به خودت ربط دارد گفت حسین شمس هم هست گفتم حسین که غریبه نیست او را هم بالا بیاور. سوییچ را همان اول کش رفته بودم؛ ناراحت شد. آرام گفت ناصر من باید بروم. فکری کرد و سررسیدش را باز کرد، عکسی با عمامه و لباس روحانی در

جبهه گرفته بود. خندیدم و گفتم تو تئاتری مگه اهل جبهه هم هستی؟! گفت سویچ نداده هم باید بروم. راه افتاد با زن عمو تا پایین ماشین آمدیم. گفتم زن عمو عکس را دیده؟ زن عمو گفت کدام؟! تا جوابی بیاید سر رسیدش را قاپیدم و عکس را نشان دادم. گفت مادر این عکس چه قشنگ کی گرفتی؟ حسن گفت برای حمله ام گرفتم. مادرش خیلی ناراحت شد. آن زن عمومان که ما به او ننه می گفتیم. انگار کن برای حسن خواب نما شده بود، دقیقه نودی لباس سفیدی به حسن با گریه و زاری داد و گفت این را بپوش و برو. چنان او را در آغوش گرفت که انگار آب یخ رویمان ریختند.

موسی هدایتی، سیدحسن و اسماعیلی در ماشین بودند. روبه رو کمپرسی جهاد بوده که خدا می داند چه شد که این شد. بعد از تصادف به سمت بیمارستان پنج آذر گرگان رفتند. اصغر دایی، دایی و رفیق حسن هم آنجا بود. تا صدایش کردم زد زیر گریه؛ من از بچه ها پرسیدم. موسی با سر توی شیشه رفته بود. سرش وحشتناک بزرگ شده و وضعیتش وخیم بود. علی اسماعیلی عقب ماشین نشست و پایش شکسته بود.

سیدحسن سردخانه! خدایا واژه درست بود. سس سردخانه! یک لحظه، یک دفعه، تمام! مگر می شود!

حدود ساعت سه بود که خبر به پدرش رسید. همه مان وقتی بیلاق بودیم وسایل خانه را یک گوشه جمع می کردیم. سیدعلی تبلیغ بود و عمو ابوالقاسم با همسایه ها سریع خانه را فرش کردند. من از بلندگو حادثه را اعلام کردم. دوست



داشتند منتظر سیدعلی باشند اما چون مسئولین از لشکر ۲۵ کربلا و برخی دوستان از اطراف آمده بودند صلاح ندیدند، مردم معطل شوند.

زهره خواهر حسن شوکه بود با کسی حرف نمی زد. گریه نمی کرد. انگار او هم تمام شده بود. فاطمه را هم همه می دانستند حسن را عاشقانه دوست دارد. حسن برای مادر هم که نورچشمی بود. انگار محله سیاه بود. حتی کلاغها هم دورتا دور محله ساکت و محزون نشسته بودند. آن طرف خبر دادن به دوستان صمیمی حسن چه زجرآور بود.

عطا از سیدحسن انگشتر عقیقی که نقش پنج تن رویش بود را می خواست. حسن گفته بود هر وقت جای خالی اش را روی انگشتت دیدی یادم باش. دل عطا به انگشتر گیر بود. با خانواده اش لاریجان بودند و داشت وضو می گرفت. یک دفعه انگشتر را دم حوض می بیند؛ شگفت زده تلفن می زند تا خبر سیدحسن را بگیرد، می فهمد همان لحظه حسن شهید شده بود! عطا چهارصد کیلومتر با فاضل آباد فاصله داشت!

جواد هم که خودش حکایتی غریب داشت:

حسین آقای شمس از تهران آمد علی آباد. قبلش به من گفته بود می آیی برویم علی آباد. من به سیدحسن زنگ زده بودم، سیدحسن گفت الان شرایطم جور نیست، چند روز دیگر بیا که بیشتر با هم باشیم. به حسین که گفتم، گفت



نه من می‌روم. حقیقتش دوستان زیادی داشتم ولی من قائم به شخص حسن بودم. حسین به دعوت آقای عاشوری و موسوی هدایتی رفت، با هم عیاق بودند.

پدرم تابستان‌ها در وطنش تبلیغ می‌کرد، من کوهپایه اصفهان بودم. رئیس مخابرات آنجا، آقای حدادی از دوستان صمیمی من بود. منزلشان یک خط اف.ایکس داشت یعنی از آن خط به راحتی با هر جا بدون کد تماس می‌گرفتیم. تماس‌های عادی با اپراتور بود و دردسر زیادی داشت. اتفاقی منزلشان بودم و با هم گپ می‌زدیم. حسین شمس شماره اف.ایکس را داشت. زنگ زد که به حدادی خبر بدهد و او آرام و نامحسوس مرا به علی‌آباد بفرستد. حداد گوشی را که گرفت سریع رو به من گفت حسین است.

می‌گویند بیا علی‌آباد... گفتم نه حسن گفته الان نیا کار دارم. حسین اصرار که کرد حداد گوشی را به من داد. گفتم حسین جان شرایط من جور نیست ما کوهپایه‌ایم. حسین گفت الان باید اینجا باشی! گفتم چی شده؟ گفت حسن تصادف کرده.

نگران شدم به خانه منتظری زنگی زدم که ای کاش هیچ‌وقت نمی‌زدم. به خیال جراحی نگران بودم. حسین منزل نبود و خواهرش گوشی را گرفت و از همه جا بی‌خبر، خبر نهایی را گفت.

نه! دروغ بود!

ده شب دم منزل حدادی بی‌اختیار دمپایی به پا حرکت کردم. من که یادم نیست اما فکر کنم همه مرگ را در چهره‌ام دیدند، برای همین جلوی رفتنم را



نگرفتند. با همان حال سمت علی آباد رفتم. بچه‌ها آمدند دنبالم ظاهرم را که دیدند کلی سرزنش کردند و رفتیم کفش خریدیم. اما حالم بیابان شده بود. سه -چهار ساعت کنار بوته‌های خیار و گوجه می‌نشستم و یک نفر پیدایم می‌کرد و به خانه می‌برد.

و باز همین و همین و همین!

حسن جانم از مقابل نگاهم رفت!

قلبم تا ابد پایگاه وجودش است!



فرداهای شهادت حسن جان

مادر شهید قاسم دخت پیش مادرم آمد و ناگهان در آغوش مادرم غش کرد. به هوشش آوردند شهید خودش تک پسر بود اما برای حسن هم می‌گریید. خبر برای همه سنگین بود.

..***.

سال حسن نشده بود و لباس عزا داشتیم که فرزندم به دنیا آمد. حسن به خوابم آمد عکسی به من نشان داد. ناخودآگاه پشت عکس را نگاه کردم، نوشته بود سیدحسن حسینی تاریخ تولد را دقیقا تولد فرزندم نوشته بود. صبح که بیدار شدم برای خواهر شوهرم تعریف کردم، پیشنهاد داد اگر دوست دارم اسم پسر را حسن بگذارم. با کمال میل پسر هم شد سیدحسن حسینی مانند عمویش. اما اول ماجرا بود. هر وقت با او تندی می‌کردم حسن به خواب کسی می‌آمد و مرا به صبر دعوت می‌کرد. انگار کن دوست نداشت به حسنم بالای چشمش ابرو

بگویم. سیدحسن، مدام حواسش به سیدحسنم بود و این همیشه خوشحال و نگرانم می‌کند.

..***.***.

دوستان سیدحسن اتفاقات خاص و معجزات قشنگی از او دیدند. نجات پسر هشت ساله از تصادف، نگه داشتن فرمان عطا موقع رانندگی وقتی خوابش برده بود و.... همه و همه واقعیاتی است که رخ داده و می‌دهد. دوستان عینی شهید هم از کمکش متنعم می‌شوند و هم بار مسئولیتی بزرگ همیشه بر دوششان یادگار می‌ماند. دوستی با شهدا حتی بعد از رفتنشان هم رحمت و حکمت و مرحمت است.

شاید اولین بار است که نامش را شنیدی، می‌توانی درخواست دوستی کنی! حتما شنیده‌ای، همنشین از همنشین رنگ گیرد.



راویان

خاطرات داستانی هر بخش کتاب، اغلب چند روایتگر دارد اما نویسنده، برای انسجام متن یک یا چند راوی پُرخاطره‌تر به فراخور همان قسمت برگزیده و همه خاطرات از زبان آنها نگاشته شده است.

حسن زهرا

راوی: سیده زهرا حسینی (خواهر کوچک شهید)

* سیده فاطمه حسینی (خواهر ارشد شهید)

* حسین بلوکی (همسر سیده فاطمه)

حسن فاطمه

راوی: سیده فاطمه حسینی

پسرانه‌های حسن

راوی: سید ناصر حسینی (فرزند پسرعموی شهید)

* سید محسن حسینی (فرزند پسرعموی شهید)

* خسرو موذنی

* علی دنکوب

* علیرضا مزیدی

چلی، بالا و پایین!

راوی: حسین عابدی

* سیده فاطمه حسینی

حسن و شادمانه‌های جوانی!

راوی: یک دوست

* سید رضا حسینی

* آقای قره‌خانی

* علیرضا مزیدی

* خسرو موذنی

* ابراهیم نادران

* اشرف سادات نظری (خاطره ملاحقر)

دنیای جدی تئاتر

راوی: خسرو موذنی

* حسین عابدی

* غلامرضا منتظری

گل تئاتر

راوی: حسین پارسایی

* علی شاهینی



* حسین عابدی

نمایش و جبهه

راوی: علی شاهینی

راوی: حسین پارسایی

نسیم قم

راوی: جواد امامی

* حسین پارسایی

* سیدعلی حسینی (برادر شهید)

دو برادر!

راوی: سیدعلی حسینی

* فاطمه نعمتی (همسر سیدعلی)

* سید ناصر حسینی

جبهه هنری

راوی: علی شاهینی

راوی: ولی‌اله عالیشاهی

راوی: عطا میرزایی

* جواد امامی

* علی دنکوب

* سید ناصر حسینی

* سید محسن حسینی

* خسرو موذنی

* محمد رسول آبادی

ما خروج می کنیم، خروج!

راوی: سید ناصر حسینی

* جواد امامی

* سیده زهرا حسینی

* سیدعلی حسینی

* محمد رسول آبادی

* عطا میرزایی

* موسی هدایتی

فرداهای شهادت حسن جان

* سیده فاطمه حسینی

* فاطمه نعمتی

* عطا میرزایی

* محمد رسول آبادی



مقاله ادبی «محمود تو چه کرده‌ای؟!»

بسم الله... الرحمن الرحيم

محمود تو چه کردی، چه بودی، چه شدی، از کجا بگویم، از کدامین زمان
حیاتت گفتار کنم. از تو می‌خواهم سخن بگویم. اما چه بگویم. راستی عاجزم.

نه نمی‌توانم سخن برانم. راستی از چه چیزی بگویم. از صداقت، از صفایت،
از محبتت، از دوستی‌ات، از فروتنیت، از عبادتت، از اراده‌ات، از وظیفه‌ات، از
رشادتت، از ایثارت و یا شهادتت، نه! نه! نمی‌توانم. نمی‌توانم... اما، اما باید درون
پراتشم را به دشتستان پر برف ددان و دیوان، چو آتشفشانی فروزان فرستم و
بذر حقیقت شمایان را به بهانه تو، به روئیدن گونه‌های رنگارنگ بیفشانم. باید
بگویم! باید بگویم!

یادت می‌آید ترا چه زمان، به نام دوست خواندم، نمی‌دانم در گفتارت چه
متانتی، در چشمانت چه برقی و در کردارت چه جذبه‌ای بود که می‌خواستم
همیشه در کنارت باشم. تو صداقت داشتی، باصفا بودی، محبت می‌کردی، ما با

هم بودیم. با هم تلاش می کردیم. با هم فریاد می زدیم. با هم شروع کرده بودیم و می بایست با هم به تو چه دیدی که درنگ نکردی، تو چه شنیدی که پشت سر را ننگریستی، تو چه کردی که زود رفتی، بی آنکه ما را صدا کرده باشی. تو در محافل دعوت تنها نمی رفتی، در مجالس عترت یگانه نبودی. تو در مجامع عرفان یک صدا نداشتی، مگر نه؟!

همه با هم، با هم می رفتیم، با هم نجوا می کردیم، با هم می خواندیم: «فیالتنی کنتُ معک». مگر نبود، هان « والسابقون السابقون، اولئک المقربون، فی جنات النعیم، ثله من الاولین و قلیل من الآخِرین » امّا نه، چه می گویم، مگر در کنار تو بودن در دلت بودن است!

آری! آری! با هم می رفتیم، با هم می خواندیم، امّا تو بودی که درک می کردی، تو بودی که می دیدی، تو بودی که لمس می کردی آنچه را که ما بر زبان می رانیم.

براستی هنوز نمی دانیم چه کردی. تو در آخرین وضویت با چه مطهر شدی، تو در آخرین نمازت چه حالی داشتی، تو در آخرین دعایت چه خواستی، تو در آخرین سلامت به حسین ^{علیه السلام} چگونه عرض ارادت کردی، تو چگونه زیارت عاشورا خواندی که فردای مبارزه در کربلای شلمچه حسین را دیدی. تو با چه زبان سرودی شعر فتح را! تو در دستت کدامین بیرق را به اهتزاز درآوردی که ربّت به بهایش، دستت بستاند. تو در آخرین نماز شبت چه سان پرواز کردی که ققنوس در سایه سار تو آرمید. تو چگونه قرب الهی را دیدی که با جان و دل می گفتی: «هذا مقام العائذ بک من النار».



بگو محمد، برادرم، دوستم، همسنگرم تو با چه حال خدا کردی!

هنوز برایم قابل باور نیست که تو به این زودی دانشگاه را رها کردی، تو در درس خواندن و فراگیری علوم زبانزد دوستان بودی، چه شب‌ها که نخوابیدی و تلاش کردی. ترا هر وقت آنگونه بر کتاب متفکر می‌دیدم راستی لذت می‌بردم. محمود، حاصل دوازده سال تلاش مستمرت را با ورود به دانشگاه، زیبا گرفتی و آینده‌ای روشن برای خدمت بیشتر و بهتر رقم زده بودی. تو چه زندگی شیرینی را دیدی که آن جوانی خوب را رها کردی و به این آسانی به آنجا پیوستی!

نمی‌توانم فراموش کنم آن لبخندهای ملیح‌تُرا، آن کلام دلنشین‌تُرا، آن اعمال خالصانه‌تُرا. براستی چه صداقتی داشتی، چه کارها می‌کردی، آن موقع‌ها نمی‌فهمیدم، آن زمان‌ها ساده و گذرا می‌گذشتم. اما حال برایم لحظه لحظه آن زمان‌ها مفهوم می‌یابد. نمی‌خواهم ادعا کنم که تمامی آنچه را که با صفای باطن انجام می‌دادی و ما فقط با چشم جسم رؤیت می‌کردیم را فهمیده‌ام. نه! نه! باید بگذرد زمان، باید عبور کنیم از مکان‌ها، باید هفت منزل را پشت سر بگذاریم که بفهمیم.

تو در آخرین کاری که کردی چه معنایی نهفته است؟! نمی‌توانم با این قلم شکسته بنویسم که تو با چه نگاهی و با چه قدرتی حرکت کردی، تو چه عشقی داشتی که هر چه دوستان از رفتنت ممانعت کردند، لحظه‌ای درنگ را جایز ندانستی. تُرا آنروز بیشتر بوییدیم. تو راستی، دیگر شده بودی! آنروز که نمی‌فهمیدم محمود، اما حال کمی از آنرا درک می‌کنم. تُرا چندین بار به قصد خداحافظی در آغوش فشردم، اما مگر می‌شد رهایت کرد. تحمل کردم دوریت را،

ولی تو رفتی، چه زود آمدی و چه زود رفتی. رفتی به هفت‌تپه، آنجا به برادرت گفتی تو برو خانه دلواپس تو آند. برادر آمد اما تو ماندی. چه بگویم از این حرکت به‌ظاهر ساده‌ات، از این کار به‌ظاهر معمولی‌ات.

نه! نه! باید گفت محمود، باید سخن راند، باید به قلم فشار آورد، باید آن را در جوهر انسانیت رنگین کرد و به صفحه دل نگاشت. آنچه که تو انجامش دادی، برادر را فرستادی تا که تنها باشی، به گردان رفتی و راستی تنها بودی؟!

تنهایی تو از نگاه ماست، دوست، آشنا. اما سیل عاشقان را در کنارت دیدی، دیگر آنجا راحت عشق ورزیدی، راحت حسین علیه‌السلام را می‌خواندی، راحت تشنگی می‌کشیدی به تشنگی سالارت، راحت نماز می‌خواندی. آنجا دیگر عاشقان بودند و معشوق. چه زیبا است آن موقع‌ها و براستی چه کردید؟! چه گفتی که ره صد ساله را در یک چشم برهم زدن پیمودی.

به شلمچه رفتی، به آنجا که باید حسین علیه‌السلام را ملاقات می‌کردی. چگونه رفتی، نمی‌دانم. با چه شوری حرکت کردی، نمی‌دانم. در دل چه غوغایی داشتی، برایم قابل درک نیست. رفتی تا آن زمان که از امتحان سخت الهی براستی پیروز بیرون آمدی. تو همیشه سرافراز بودی، تو هفت مرحله را راحت پشت‌سر گذاشتی. تو به راحتی از حبّ دنیا گذشتی، به خدا دلبسته شدی، قید و بند اسارت این جهان را با یک حمله در هم دریدی. از عشق پدر، مادر، دوست و دانشگاه به عاشق شدن آن معشوق گذشتی که جاودانه شوی و رفتی و عاشق بی‌باک. آن موقع که در آسمان نگاهت جز خدا هیچ ندیدی، آن وقت رسیدی به آن یقین، به آن «بقاء بال.. و فنا فی ال..» آن زمان خدا تو را از محدودیت این



جهان آزاد کرد. اما نه به سادگی، بر تو فشار آورد، ترا اذیت کرد، به بیمارستان آوردند، براستی می‌دانی چه؟ تو که می‌دانی محمود، چه می‌گویم، خدا هر که را بیشتر دوست دارد بیشتر اذیتش می‌کند. با حسین علیه‌السلام چه کرد در صحرای عاشورا که آن مقام بزرگ را به او داد. تو که خود بهتر و روشن‌تر می‌بینی مقام والای سالارت را.

اما راستی محمود چه لذتی داشت آنهمه دردها و زخم‌ها که تو نمی‌خواستی از آنها درگذری و فریاد می‌کردی عاشق و از خود رهیده:

«نار تو این است نورت چون بود ماتم این ناخود که سورت چون بود»^۱

و بالاخره آنقدر گفتم، آنقدر «هَبْ لِي كَمَالَ الْإِنْقِطَاعِ»^۲ بر زبان جاری ساختی که دیگر ماندنت را دنیا تحمل نداشت. دیگر این جهان برایت تنگ بود، تنگ تنگ و باید می‌رفتی، باید پر می‌کشیدی، باید اوج می‌گرفتی و پرکشیدی. اوج گرفتی و در آسمان کمال به سدره اکمل رسیدی و شدی آنچه را که جز آن برایت حقیر بود و جز آن جوار الهی منزلگهی را شایسته وجودت نمی‌بود. محمود، جام زرین شهادت را با اشتیاق بر دهان نزدیک کردی و با ولع نوشیدی و شدی آنچه که والاترین مقام یک انسان است، «شهید». ما چه کردیم؟! ما چه می‌بایست می‌کردیم، حقیقتاً نمی‌دانم، اما محمود جان وقتی بدن مطهرت را آنگونه با عظمت دیدم و بوی معطر را استشمام کردم عرق شرم دلم از چشمم سرازیر می‌شد.

^۱ مثنوی معنوی مولوی، دفتر اول

^۲ فرازی از مناجات شعبانیه

«یادگار از تو همین سوخته جانی است مرا
 شعله از توست اگر گرم زبانی است مرا
 به تماشای تن سوخته‌ات آمده‌ام
 مرگ من باد که اینگونه توانی است مرا
 نه ز خون گریه آن زخم گریزی است مرا
 نه از آن گریه یکریز امانی است مرا
 باورم نیست نگاه تو و این خاموشی
 باز بر گردش چشم تو گمانی است مرا
 چه زخم لاف رفاقت، نه غم چون غم توست
 نه از آن گرم دلی هیچ نشانی است مرا
 گر بسوزد تنه خشک مرا غم که به کف
 عرق شرم دلم بود که از چشمم ریخت
 ورنه برکشته تو گریه روا نیست مرا»^۱

محمود، تو جان‌باختی. تو دست دادی، تو پدر، مادر، برادر، خواهر، فامیل، دوست و دانشگاه را گذاردی، با یک هدف، با یک عقیده با یک اراده «اسلام». تو فقط و فقط برای خدا، برای تحقق یافتن احکام خدا، برای حاکمیت اسلام از همه چیزت گذشتی.

و اما، ما چه می‌کنیم در عزای تو، ما چه می‌کنیم در سوگواری تو، ما چه می‌کنیم پس از تو، ما نمی‌نشینیم محمود، ما نمی‌مانیم محمود، ما هنوز بر گونه‌هامان عرق شرم داریم، ما هنوز اشک غم ترا بر رویمان حس می‌کنیم، ما

^۱ . شعر از ساعد باقری



هنوز چشمانمان خیس است. ما نمی‌شینیم، نمی‌مانیم، حرکت آغاز می‌کنیم. می‌رویم، راهت را ادامه می‌دهیم. ما نه یک تن، نه دو تن بلکه هزاران خواهیم شد. ما نمی‌گذاریم اسلحه‌ات بر زمین بماند. ما نمی‌گذاریم سنگرت در شلمچه خالی بماند. ما نمی‌گذاریم یارانت بی‌محمود باشند. ما همه محمود می‌شویم، رود می‌شویم، سیل می‌شویم، و می‌کنیم بنیان هر چه ظلم، هر چه ستم، هر چه فساد، هر چه تباهی. ما انتقام خون ترا و یارانت را می‌ستائیم، ما می‌رویم به میعادگاه، به نینوا، به کربلا، ما می‌رویم و حرمله و شمر را مختار می‌شویم، ما خروج می‌کنیم محمود، خروج!

والسلام- سید حسن حسینی

بهمن ۶۵



«نامه‌ای به پدرم»

بسم خیر الاسماء

پدر عزیز و بزرگوارم، سلام علیکم...

از خوزستان برایت نامه می‌نویسم، از این سرزمین گرم، از صحرای تفتیده، از

دیار دوستان...

کنار کارونم و با خروشش آشنا، گاهی نیز به ارونند می‌زنم، لذتی دارد شنا در

آن و گاه خود را می‌سپارم به آب که سر از فرات درآورم و می‌دانم که خواهم

رفت، اما...

می‌خواستم برایت نامه بنویسم. مستأصل بودم تا به امروز. می‌دانی که حال

خوب است که اگر خوب نبودم، اینجا برایم جایی نبود. چشمانم اما کمی

می‌سوزد و گاهی سرفه‌ای می‌کنم. تاول کوچکی بر دست چپ دارم. سوغات

دشمن اگر جز این باشد که دشمنی‌اش کامل نمی‌شود. اصرارم کردند که به

مرخصی بیایم. نخواستم، یعنی نتوانستم. همین جا می مانم، بهبودی ام اینجا زودتر میسر است و البته می دانی مریضی ام مختصر است.

میان چادریم مثل گذشته. حال و هوای چادر را خودت بهتر می دانی که پایم را اول بار تو میان چادر کشیدی. بچه ها مثل همیشه شنگولند. تازه از مأموریت خط آمدیم، البته خط سردتر بود. میان سنگر بودیم و بعضا کنار آب. بادی سرد هم همیشه برمی خیزید. اگرچه دشمن ترسو به هر دقیقه ای تویی شلیک می کرد و باد سرد کمتر به صورتمان می خورد. بیچاره ماهیان هم از آتش کینه اش در امان نبودند.

پدرم، اینجا آمدیم خواسته ایم که بمانیم، خواسته ایم که ذلیل نباشیم، خواسته ایم که نام داشته باشیم، خواسته ایم که خودمان باشیم، خواسته ایم که نام بچه های مان را خودمان بنهیم. خواسته ایم که راحت به مسجد برویم. خواسته ایم آزادانه در جماعت باشیم. خواسته ایم که نان از گندم خود بخوریم. خواسته ایم که اما دشمن نخواست. بر او تاختیم، ذلیلش کردیم. دیدند خواسته ما ذلت آنهاست، با تمام قوا تجهیز شدند. ما اندکیم و آنها بی شمار جمعیت، لیک بر آنها تسلط یافتیم و تو بارها و بارها لذت پیروزی را خود دیدی و خود غبار راه را بر چهره ات دیدی و با خون خود شست و شو دادی. شاهدش ترکش هایی است که هنوز از بدنت بیرون نیامده. اما دیدیم گاهی هم دشمن فرازی در خود دید و لبخندی بر لبان کریه اش نقش بست. اما در تمام این حال و کلیه قضایا ما یک چیز را فراموش نکردیم و آن خدا بود. با او بودیم، فرازی اگر



بود شاکر، نصیبی اگر صابر، به او وابسته بودیم و بارها تو خودت گفتی برای او باشیم. ما هم برای اویم و رضایت به رضای او دادیم.

پدرم، خود به ما آموختی که تمام مصائب دنیا نعماتی است در لباس زجر و بلا. بارها می‌گفتی در هر رنج و مشقت، خوبان از بدان تمیز داده می‌شوند و امروز وقوع همان حوادث است و ما پاره‌های آهنیم که تا ذوب شدن مان می‌مانیم و تازه که ذوب شدیم نه دستی توان لمس که حتی شیئی قدرت رؤیت ما را ندارد.

امروز دشمن و بزدلان شاید فکر کنند که پیروزند، اما بدبخت آنها که فرهنگ ما را نفهمیدند. نمی‌دانند که پیروزی در نظر ما انجام وظیفه است و اصالت داشتن. ما چون خودمان را، شخصیت خودمان را حفظ کردیم، پیروزیم. چه کسی را توان انکار است که همین اصالت داشتن علی و فرزندانش با قلیل قلیل یار، امروز بی‌شمار جمعیت هوادار ساخته که با عزتند و دوست و دشمن به عظمت از آنها یاد می‌کنند.

پدر عزیزم، ماندن ما حد ندارد، مرز ندارد، چون «لاله‌الاله‌ال..» را به شرط «أنا من شروطها» ی امام هشتم پذیرفتیم. خانه‌ای اگر نماند، یاری اگر نماند، قطره‌ای حتی اگر باشد، هستیم. اراده کرده‌ایم و ایستاده‌ایم. دشمن اگر به فکر نابودی ماست خودش به فنا می‌رود. بنگرد تاریخ را که حسین چگونه رفت و جاوید ماند. ما همان فرزندانیم. ما همان یارانیم. ما همان اسیرانیم.

پدرم، امروز شب عاشورا است. امروز ظاهربینان و دنیاپرستان و سست ایمانان به سپاه دشمن می‌نگرند. پشتوانه آن، امروز آنها به آب قطع شده فرات می‌نگرند، امروز تنها به کاخ‌نشینان می‌نگرند و ما را شاید ضعیف ببینند که چشم دنیا، قدرت دیدن عظمت ما را ندارد. امروز باید اتفاق می‌افتاد که ما بر این نظریه پدر، وقایع امروز نعمتی بزرگ است. باید که روزی دوستان واقعی جدا می‌شدند، باید که خائنین در یک صف قرار می‌گرفتند. باید که سینه‌زنان و زنجیرزنان واقعی از ریاکاران و شکم‌پرستان سفر حسین علیه‌السلام باز شناخته می‌شدند. باید که امام زمان خوانان و امام زمان یاران تمیز داده می‌شدند. فلسفه ۳۱۳ تن، امروز معلوم می‌شود و منتظران واقعی امام زمان عجل‌الله براستی دعای عهد می‌خوانند.

پدر با محبتم، گرمی صحرا را، تشنگی دریا را، سردی برف‌ها را، آتش کین‌ها را، نه حال، که سال‌هاست به جان خریده‌ایم و چون اراده کردیم، پیروزیم. ما تا آخرین دم که فرو می‌رود در بازدمش یک «لاله‌الاله...» داریم. ما سیزده ساله داریم، جوان و پیر داریم. تازه داماد داریم. خانه خراب شده بمبارانی داریم و همه پا برهنه‌ایم. کوخ نشینیم، با کپرها آشنا می‌شویم. برای ما قوت به اندازه توان گرفتن ارزش دارد که اگر نباشد روزه می‌گیریم. آری دنیا، بیا و بنگر فرهنگ ما را که ایستاده‌ایم و ایستاده خواهیم مرد.

پدرم، چشمانمان باز است. بگوئید، بر همه بگوئید ما هنوز هم در سایه نخل‌های بی‌سر نخلستان علی علیه‌السلام استراحت می‌کنیم. ما هنوز لب تشنه آب فراتیم و دشمن را هیچ توانی نیست که جلویمان بایستد. اگر قرار باشد بمب‌های



شیمیایی دشمن را با خون بشوییم، شسته‌ایم و می‌شویم. اگر قرار شد در جای جای راه کربلا جان بدهیم، داده‌ایم و می‌دهیم. اگر قرار باشد آنقدر بر روی سیم‌خاردار، پل شویم تا بدنمان تکه‌تکه شود، شده‌ایم و خواهیم شد.

ما همان آنانی هستیم که امام، بسیجیان‌مان خواند و ادامه مبارزه را در همراهی ما خواند و ما هیچ‌گاه نخواهیم گذاشت امام تنها بماند. ما ظاهرین نیستیم، ما فرصت‌طلب نیستیم، ما روی هوی و بی‌هدف دنبال امام نیستیم، ما کوفی نیستیم؛ ما آگاهیم و آگاه خواهیم بود. اگر روزی دنیا دشمن ما باشد همانیم که حالیم و اگر تمام دنیا با ما دوست شود، خود را جز بنده خدا و یاور امام چیزی نمی‌بینیم. ما جان‌ها را سال‌هاست بر کف گذارده‌ایم و سال‌هاست که دار خود بر دوش می‌کشیم و آنقدر مبارزه می‌کنیم پدر، تا دیگر بی‌جان شویم.

سخن‌انم برای تو قابل درک است که تو خود یکی از این یارانی و امروز اگر اینجا نیستی تنها برای آن نیست که چشمانت نابینا شده^۱، بلکه دیگر رمقی در پاهایت نیست که حرکت کنی. اما همیشه می‌دانم دست‌هایت بالاست و بر لبانت دعا به جان امام و رزمندگان.

دعایمان کن فراوان که محتاجیم.

یادت نرود پنج‌شنبه‌ها که به گلستان می‌روی بر سر مزار مادر {آن} عزیز و خواهران و برادران شهیدم که موشک خصم، نامردانه آنها را نیمه‌شب به شهادت

^۱ . شاید برخی از اشارات سید حسن در باب چشمان پدر و... تمثیلی باشد از شرایط، الله اعلم!



رساند و من و تو اینجا خبرش را شنیدیم، فاتحهای بخوان و سلام مرا به آنها برسان. ضمناً بخواه که نامه را آنجا برایت بخوانند.

دیگر عرضی ندارم جز سلامتی و طول عمر امام امت، پیروزی عاجل رزمندگان و سلامتی و شفای شما.

«فرزندت»



وصیت نامه

«وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا ۚ بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ»^۱

یا ایها «الَّذِينَ آمَنُوا وَهَاجَرُوا وَجَاهَدُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ بِأَمْوَالِهِمْ وَأَنْفُسِهِمْ»^۲

«إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»^۳

اشهدان لاله الاالله و اشهدان محمد رسول الله و علی و اولاد المعصومین حجج الله

نوشتن وصیت برایم آسان نیست، نه مال و منالی دارم که محاسبه نمایم و وصیت نمایم نه روشنگر مسیری هستم که راه را مشخص کنم، آنچه را که می خواهم در سطور ذیل آورم همان چیزی است که در بین مردم نکو طینت آموختم.

۱ . سوره آل عمران، ۱۶۹/۳

۲ . سوره توبه، ۲۰/۹

۳ . سوره بقره، ۱۵۶/۲

از شما مردم خوب و عزیز متشکرم، از خداوند برایتان جزای خیر مسئلت دارم، شما بودید که با انقلاب خونینتان به رهبری فرزند حسین و پرچمدار قیام خونینش زیستن را به ما آموختید. شما بودید که در برابر تجاوز کافران دفاع کردید و تا سرکوبی تجاوزگران آرام نخواهید نشست. ما نیز از میان شما مردم پرورش یافتیم و در این دفاع مقدس شرکت کردیم. ما را آنگونه آموختید که چون حسین در میدان کارزار باشیم و همان کردیم که شما مردم خداپرست خواستید و بر ما جز فرمان خدا چیزی نگفتید، چرا که شما رهروان رهبر بزرگ این حرکت اعظم الهی «روح خدا» هستید.

از اینکه جانم را فدای این انقلاب خونبار حسینی کردم فخری ندارم، اما خوشحالم. براستی اگر این انقلاب بزرگ الهی بوقوع نمی‌پیوست ما در کجا بودیم، در چه فکری می‌زیستیم، در چه عالمی سیر می‌کردیم. در خود هر چه می‌نگریم، جز راه تکاملی طاغوت را به «اسفل‌السافلین» نمی‌بینم، پس آنچه را در مسیر حق قرار داد شجاعت و ایثار و صبر و تقوا و تحمل زندان‌ها و اسارت‌ها و طلایه‌داری خمینی بود که با الهام از حضرت بقیه‌الله و نصرت خدا ما را به اعلا علیین آشنا کرد و با یقین به آن مقام رسیدند.

پس این انقلاب عمری دوباره به ما بخشید، عمری سعادت‌آمیز، لذا در هر زمانی که انقلاب عمرم را می‌خواست، دینی بود که باید ادا می‌کردم و حال پس از هشت سال این دین را ادا کردم و سپاسگزار از این زندگی جاودانه و مسرت بخش!



پدر و مادر عزیزم، بر دستانتان بوسه می زنم، سرفرازم که والدینی چون شما داشتم.

پدر عزیزم که غم مصیبت حسین را فریاد کردی و مادرم که همراه شیرت اشک عزای حسین و مظلومیت حسین را به من نوشاندی، پدر عزیزم خوشحال باش که روضه‌هایت فریاد رسای من شد که یا حسین بگویم.

تو از هجرت حسین گفتی، مهاجر شدم؛ تو از هل من ناصرش گفتی، لبیک گفتم؛ تو از رشادتش گفتی، رشید شدم؛ تو از مظلومی حسین گفتی، بر ظالم خروشیدم؛ تو از رزم حسین گفتی، رزمنده شدم؛ تو از مقاومت حسین گفتی، مقاومت کردم؛ تو از سینه ستبرش گفتی، سینه‌ام را آماج گلوله‌ها کردم و تو از شهادت حسین گفتی و من شهید شدم!

و خونم مادر ... ای مادر عزیزم همان قطره‌های شیر بود که در رگ‌هایم جاری ساختی تا حسنت احسن شود احسن.

مادر مغرور باش، سرت را بالا بگیر، قامتت را راسخ کن که فرزندان را به لیاقت سربازی حسین رساندی و در روز محشر پیش جدهات زهرا سرفراز و خشنود و مقربی.

و شما خواهران و برادرم، سربلند و پیروز در مسیری که امام برای‌مان گشود به جلو گام نهید و در پشت سر امام الگو باشید، چرا که شما مسئولیت سنگین‌تری دارید، از آن جهت که از آل رسول‌الله‌اید و حسینی هستید.

و یک جمله را نیز به هنرمندان عرض کنم، هنرمندان عزیز تفکر کنید، دقت کنید و خود را بشناسید و رسالت خود را دریابید، بیایید مردانه و باصلابت تعهد و ایمان را به همراه تخصص به کار بندید و فرهنگ اصیل اسلامی را به این مسلمانان واقعی نشان دهید و همیشه به یاد داشته باشید که تقوا و شجاعت می‌تواند به شما و اثر شما جان دهد.

ای تمامی خواهران باحجاب و مادران ایثارگر، شما رهروان واقعی فاطمه که در قبل از انقلاب و پس از آن و در جنگ تحمیلی، آن کردید که باید یک زن فاطمه‌گونه انجام دهد، ای مادری که لباس رزم فرزندت را با دستان پینه بسته‌ات در نیمه‌شب دوختی و ای خواهری که در عصر عزیمت بر قامت رسای برادر جامه رزم پوشاندی و پس از شهادت برادر در مجلس ایراد سخن کردی اما باوقار، به اسارت درآمدی اما عفیف، به خصم شوریدی اما با حجاب، دشمن را دست‌گزیده بر لب گذاردی که کیست این زن؟! زنی که فاطمه‌اش الگوست و زینب جلودارش و من به عنوان یک فرزند از دامان تو و یک برادر از نگاه تو برایت صبر جمیل و اجر جزیل مسئلت دارم.

و اما تو ای هم‌نام من، انسان ولی با صف گمراه، تُرا چه می‌شود که متاع دنیا را چون زالو می‌مکی، تو چرا بر ثروت این جهان چون مار چنبره زده‌ای، تو مگر نشنیدی که قارون با آنهمه ثروت به زیر خروارها خاک رفت، تو مگر قدرت فرعون نشنیدی که او نیز اسیر و آماج امواج نیل شد، تو مگر با چشمت ندیده‌ای که بزرگتر از تو بدنبال مکنت و مال اندوزی آنچنان رفت که خروارها بیندوخت اما با قرص نانی شب گذراند و صبح بر بستر مرگ او را دیدند که در دخمه‌ای



افتاده و در قبر به جز یک کفن نبرد، آنهم از همسایه. تو مگر ندیدی فرزندانش بر سر اموال آنچنان دعوا کردند که برادرکشی راه افتاد، تو چرا به جای تفکر به مال اندوزی به تفکر انسان شدن نمی‌نشینی، مگر تو را تا چه وقت عمر خواهد بود، بیا، بیا و بگذر از آن باتلاق پر لجن، شناکن در دریا، بیا، بیا و ببین چگونه فرزند همسایه‌ات چون شیر غرید چون پولاد محکم شد، چون نور درخشید، چون شمع بر تاریکی شب مقاومت کرد و صبح جسم سوخته‌اش را بر دوش کشیدند؛ هزاران شمع و دیگر شب شمع‌ها بود که آنچنان پرده ظلمانی شب را درید.

و تو ای خواهری که فراموش کرده‌ای اصل خویش را، بیا خواهر و دریاب حقیقت خود را، بخدا هر وقت می‌شنوم یا می‌بینم که تو را زر خرید کرده‌اند و تو با مال این دنیای فانی با رنگ‌های کاذب خود را در معرض دید قرار می‌دهی که خریدار پیدا کنی، رنج می‌برم. بهوش باش که تو کالا نیستی، تو مقامی داری که بهشت در زیر دامان توست، تو هستی که فرزند خوب پرورش می‌دهی، پس بیا و فاطمه را الگو قرار ده نه آن زن اجنبی رقاصه را که با مکیدن خون پدر و برادرت بر تو حکومت می‌کند.

شاید در پایان اجازه داشته باشم چند جمله‌ای دگر بیان کنم برای مسئولین و دست‌اندرکاران.

ای شما مسئولین خدمتگزار! از خدا برای تان طلب مغفرت و عزت دارم، توفیقات الهی بر شما ارزانی باد. شما که دیده‌ای بی‌سرپناهی آن پیرزن قدخمیده را، اشک طفل یتیم را و گوهر بر تاج پادشاه را، پس می‌دانی که آن گوهر از آن اینان است. کوشا باش و بهوش که گوهر به داروغه و تاجر و ارباب و صاحب جاه ندهی، آویزه گوشت باشد ای برادرم که کاخ از آن کوخ‌نشینان است و باید به کوخ‌نشین داده شود نه به دیگری، ما نیز دعاگویت خواهیم بود.

اما اگر خدای ناکرده در بین شما کسانی باشند سوای این خیر و صلاح ببینند، راضی نخواهیم بود و بر آنان نخواهیم بخشید که حق‌الناس رضایت مردم می‌طلبند.

برادرم : تو اگر پیرو واقعی امام باشی بدان که ما دعاگویان شمائیم.

بارالها لیاقت آنچه که برایم مقدر فرمودی عطایم کن.

«والسلام علیکم و رحمت الله و برکاته»

شلمچه ۱۳۶۶/۱/۲۳

سید حسن حسینی

عکس و اسناد



وزارت کشور
 تاریخ صدور: ۱۳۳۳
 شماره شناسنامه: ۲۸۳
 تاریخ صدور: ۱۳۳۳
 تاریخ: ۱۳۳۳ سال
 (Handwritten text in Persian script, including names and dates)

بسمه تعالی

«نمایشنامه معدنچیان» ۷۲۲

توسط گروه تئاتر نهضت علی آباد

در سالن پيشاهنگی سرروی منطقه میابند

(۵۰ درصد عواید بفرع مناطق جنگ زده)

زمان: ۵۹/۹/۱۸ | خواهران ساعت ۳
 برادران ۲

بهاء بلیط ۲۰ ریال

نیروی کار: علی آباد



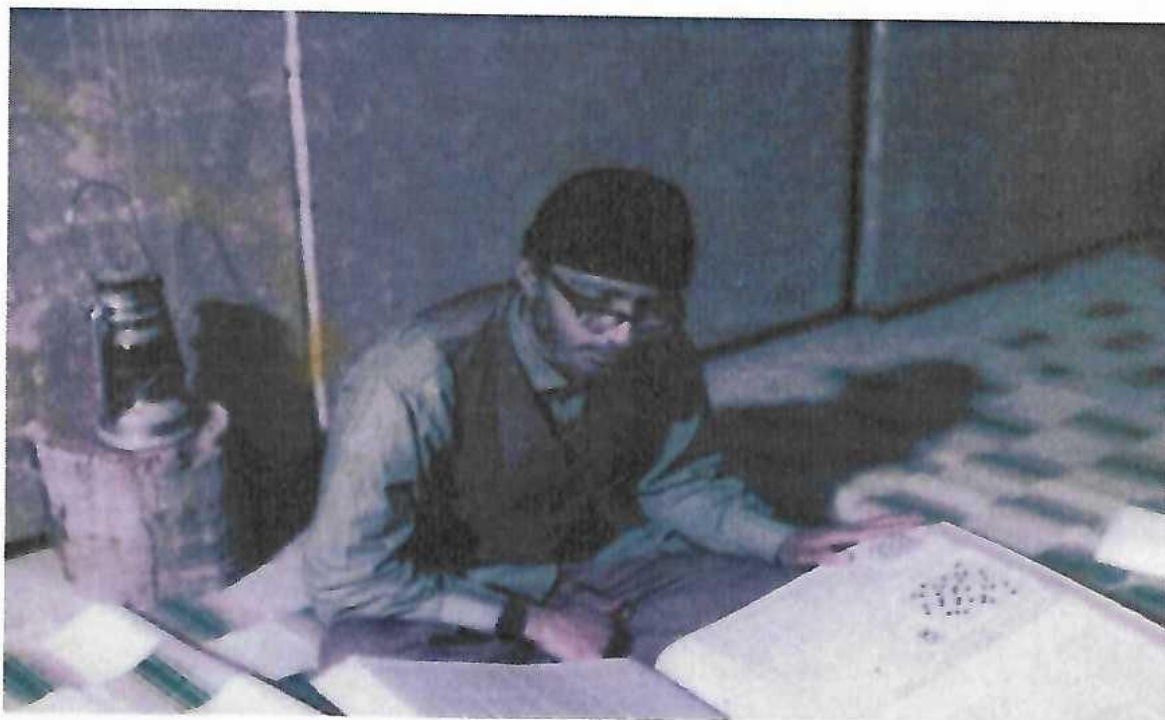


شهید سید حسن حسینی - در حال اجرای نمایش





شهید سید حسن حسینی - در حال اجرای نمایش

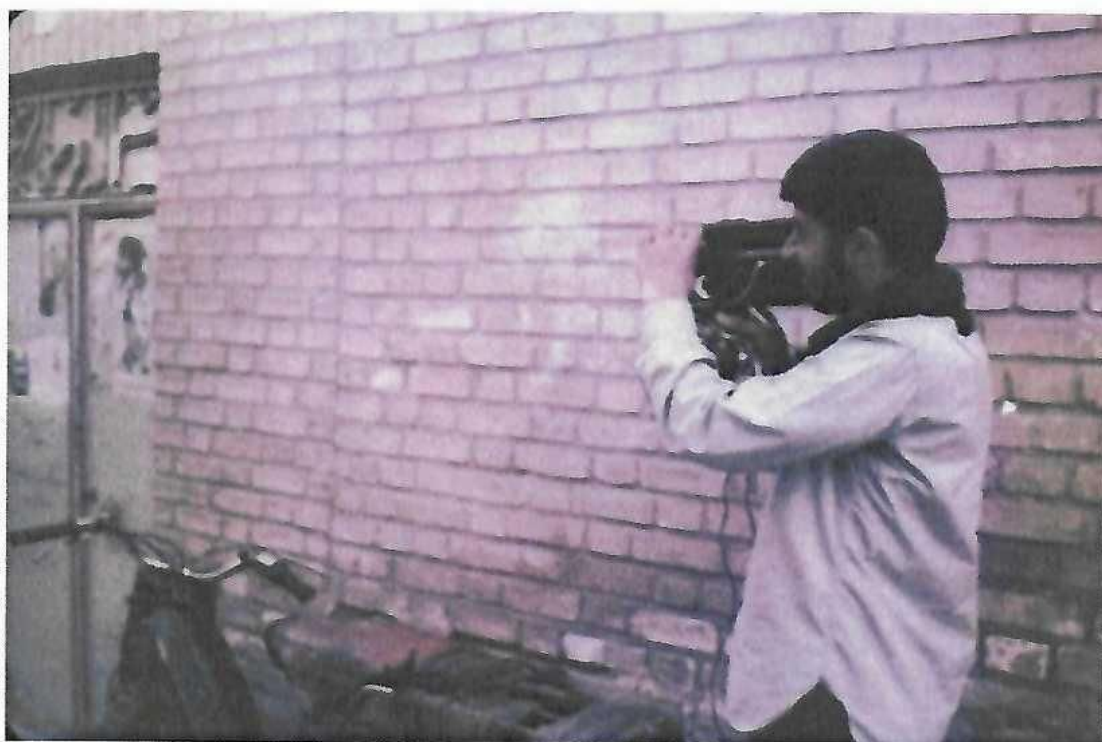


شهید سید حسن حسینی - در حال اجرای نمایش

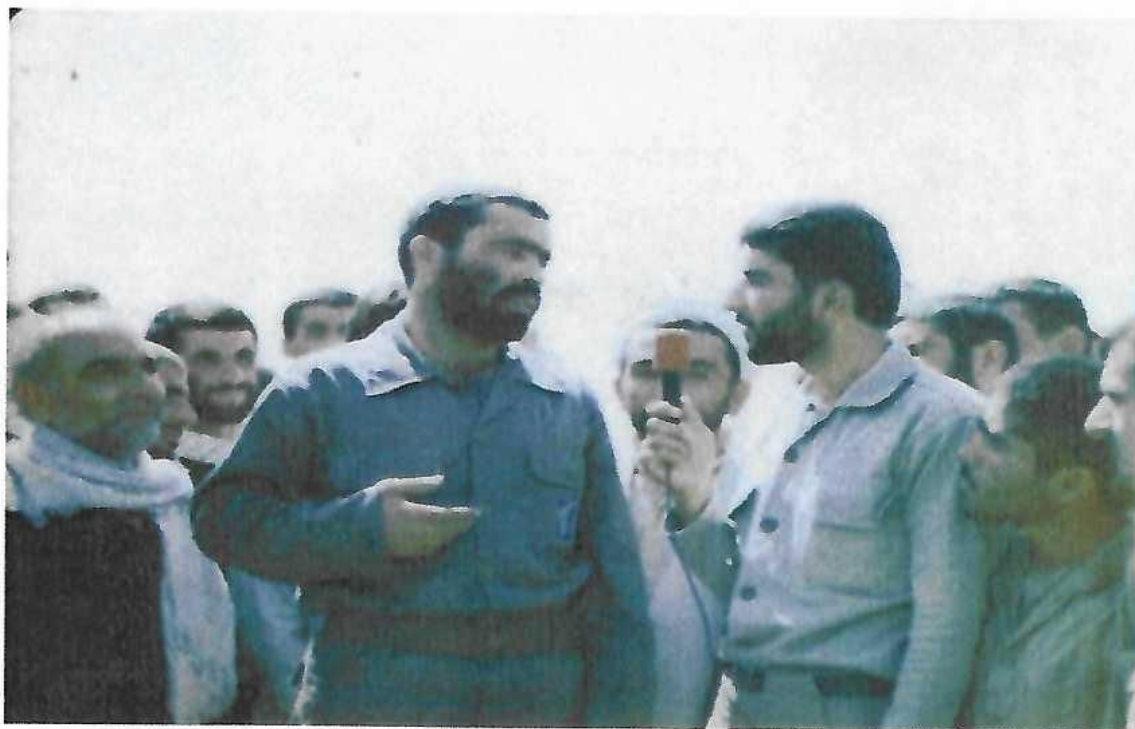




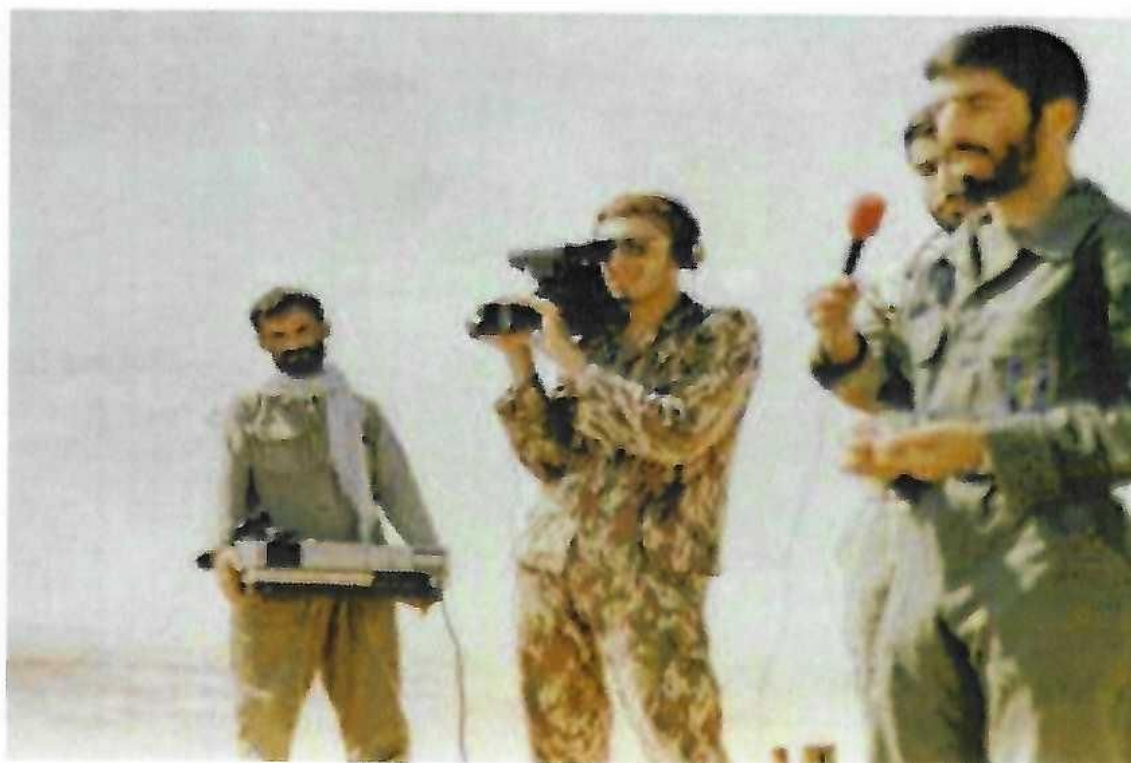
شهید سید حسن حسینی - در حال اجرای نمایش



شهید سید حسن حسینی - فیلم برداری و مصاحبه در جبهه



شهید سید حسن حسینی - فیلم برداری و مصاحبه در جبهه





شهید سید حسن حسینی - فیلم برداری و مصاحبه در جبهه

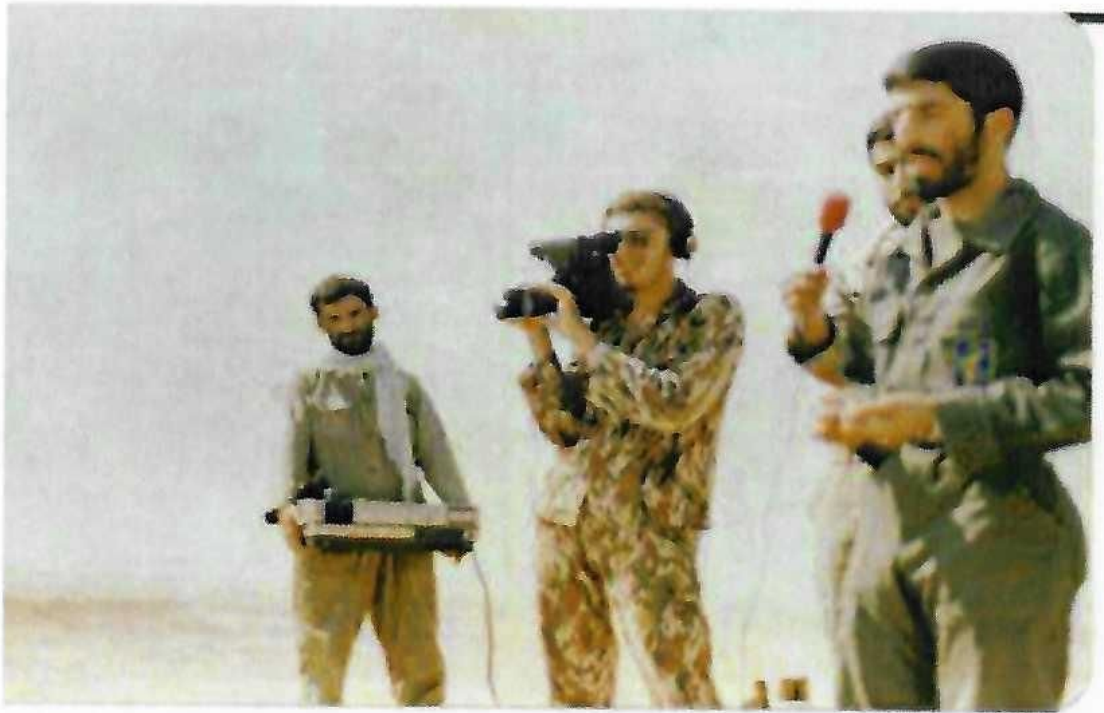




نفر اول از سمت چپ- شهید سید حسن حسینی



نفر دوم از سمت چپ- شهید سید حسن حسینی



نفر دوم از سمت راست - شهید سید حسن حسینی



از سمت راست: محمد قره خانی، شهید سید حسن حسینی، علیرضا مزیدی



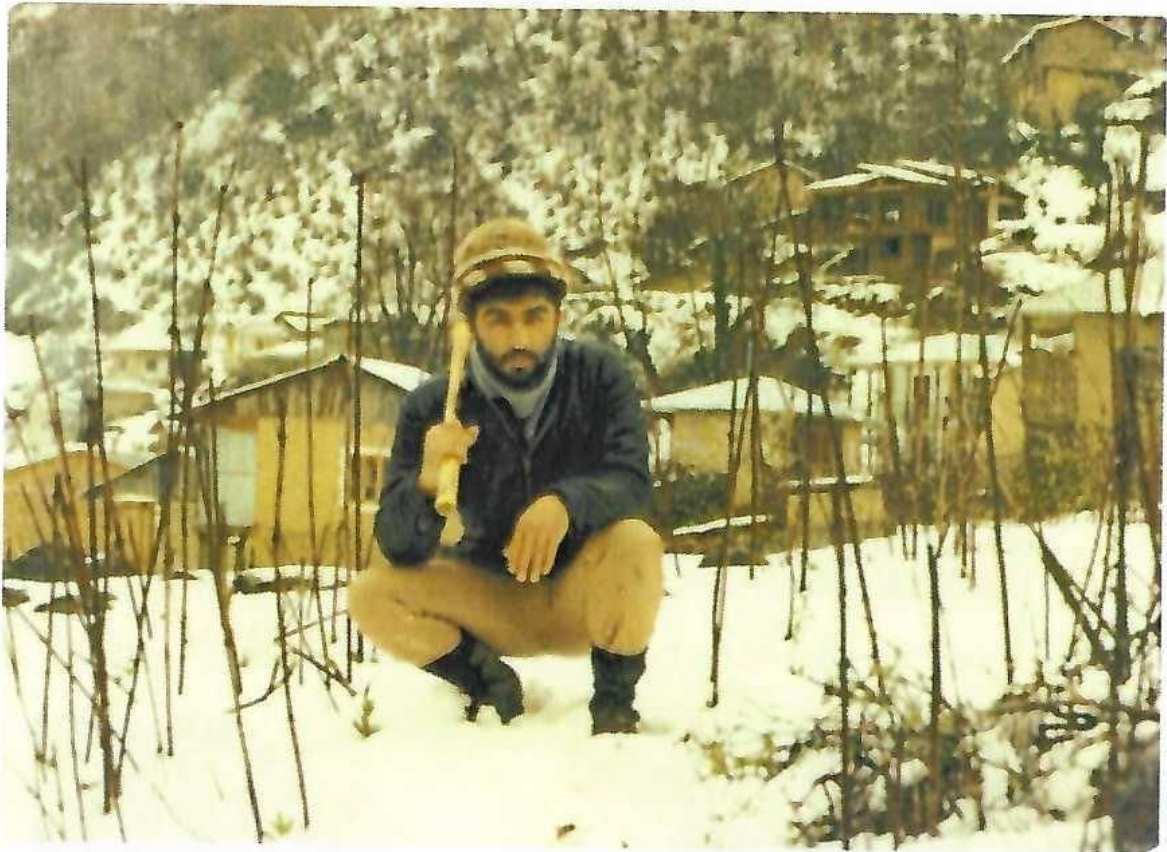
از سمت راست: علیرضا مزیدی، مرحوم مهندس حسین منتظری، محمد قره خانی

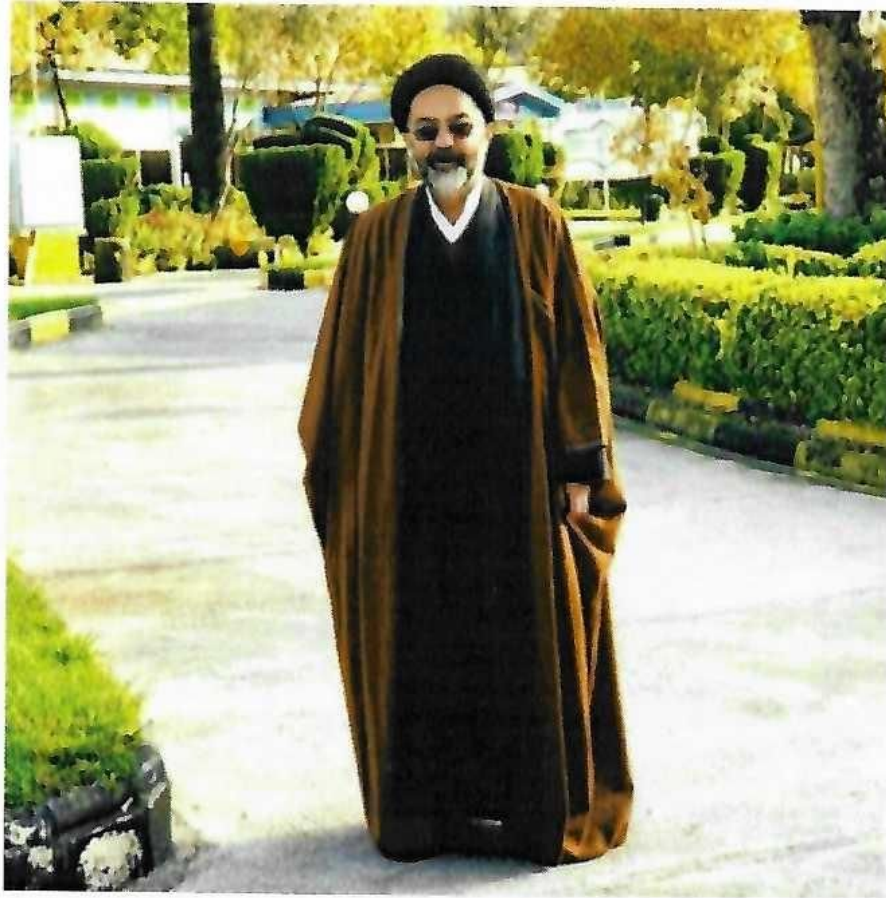


از سمت راست ایستاده: مرحوم مهندس حسین منتظری، شهید سید حسن حسینی، محمد قره
خانی، محمد حسن شکی / نشسته از سمت راست: علیرضا مزیدی، مرحوم رحمت نوروزی، اسماعیل
شکی، طباطبایی



نشسته از راست: اسماعیل شکی، علیرضا مزیدی، طباطبایی، مرحوم حسین منتظری / ایستاده از
سمت راست: محمد قره خانی، مرحوم رحمت نوروزی، محمد حسن شکی، شهید سید حسن حسینی





مرحوم حجت الاسلام والمسلمین سیدعلی حسینی (برادر شهید سید حسن حسینی)



همرزمان دوران دفاع مقدس بر مزار شهید سید حسن حسینی
از سمت راست: مرحوم محمدعلی رسول آبادی، عطا میرزایی، دکتر ولی ا... عالیشاهی



و امروز!

امروز اواخر سال ۱۳۹۹ شده است. به دلایل مختلف اداری کتاب تازه برای چاپ نهایی می‌رود. اتفاقات زیادی رخ داده. روزی که این کتاب به اتمام رسید دنیا اینگونه نبود!

یادم هست وقتی در کتب ظهور می‌خواندم روزی خواهد رسید که مساجد زیبا ساخته می‌شوند اما کسی در آن نماز نمی‌خواند می‌گفتم حتما کشورهای غیر مسلمان را می‌گوید امکان ندارد دوروبرما چنین اتفاقاتی رخ دهد. این را بارها با خودم گفته بودم. اما یک ویروس کوچک به آسانی موجب شد مساجد برای مدتی خالی خالی شوند، این هم از شگفتی‌های خلقت است که نشانه‌ای برای اهل تفکر محسوب می‌گردد.

تقدیم و مقدمه و متن این کتاب را دست نزدیم زیرا برایم یادگار تلاش پیشین بود اما امروز تقدیم‌هایی به سردفتر کتب شهدا اضافه شده که ابهتش تاریخ را بار

دیگر تکان داد. شهادت سردار دل‌ها «حاج قاسم سلیمانی»، سرداری که قبل از شهادتش هم نورانیت و تواضعش دل‌ها را سرشار از عطوفت و غیرت کرده بود. من که هیچ برای عرضه ندارم اما ذکر نام شهید خود ثوابی عظیم است که هدیه می‌کنم به تمامی شهدای راه بندگی حق از ازل تا به ابد مخصوصا خاصان و مقربان درگاه احدیت.

نظر نهایی سیدعلی حسینی، برادر شهید برایم مهم بود، قرار بر این بوده که قبل از چاپ نهایی و اصلی ما را با همراهی خانواده مخصوصا فرزندی که دقیقا مانند سیدحسن و هم اسم اوست به چلی ببرد تا تصحیح آخر و انتخاب عکس‌های نهایی آنجا صورت گیرد، کتاب ماند و ماند تا روزگار با بازی‌های عجیبش مدام ما را شگفت‌زده کرد؛ هر چند که به جای شگفتی باید پند بگیریم و ای کاش بگیریم. دم غنیمت است و از فردا خبری نیست. برخی خاطرات سیدعلی بزرگوار را که در حین مصاحبه‌های برادرش فرموده بود، جدا قرار داده بودم تا سر فرصت خاطرات فعالیت‌های بی‌شمار انقلابی او را هم مصاحبه بگیرم. فکر می‌کردم فرصت زیاد است در حالی که سیدعلی (رئیس تبلیغات اسلامی علی آباد کتول گلستان، رحلت: پانزدهم اسفند ۱۳۹۸) هم به برادر شهیدش پیوست و دو خواهر احساساتی در فراغ دو برادر ماندند. خداوند هر دو را قرین رحمت بی‌منت‌های خودش بگرداند. مانند سید ابوالقاسم حسینی پدر بزرگوار آنها که از خاطرات جبهه و تبلیغش یادگار مکتوبی نماند و رفت. حجت‌الاسلام والمسلمین سید محمد حسینی عموی فرهیخته سیدحسن هم دیگر در این دنیا نیست (رحلت: چهارم آبان ۱۳۹۹) و آنچه از خاطرات انقلابی ایشان باقی بود هم به باقی شتافت. گویی مصاحبه‌گر، نویسنده، فیلمساز، عکاس و... امروز روز جهادشان



هست بیشتر از دیروز! شاید این گروه‌ها هم سربازان گمنامی هستند که هنوز
خودشان نمی‌دانند سربازند و گمنام! شهرت در عین گمنامی و گمنامی عین
شهرت! واقعا «هنر، دمیدن روح تعهد در کالبد انسان‌هاست.»

این نوشته تنها واگویی‌ای است برای ...

مریم یوسفی پور

بهمن ۱۳۹۹

نظرتش بود که مردم نباید حس و حال موجود را فراموش کنند و در
زندگی روزمره غرق شوند. باید بدانند در کشور چه خبر است چه
جانفشانی در حال انجام است. اگر ندانند ناخودآگاه کم اهمیت
می پندارند.

طلبه کارگردان خبرنگار بازیگر دانشجو



طرح جلد: مهرداد شیدایی آتیر

ISBN: 978-622-96484-0-7
9 786229 648407

